

مجید زربخش

منوچهر صالحی

دعوت به «وحدت» در زیر آتش حمله

بنیادگرایی دینی، پدیده‌ای فراملی-فرهنگی

مسیحیت و بنیادگرایی دینی

این اندیشه که روزی کسی به مثابه «رهاننده» خواهد آمد و مردم را از چنگال ظلم و ستم رهایش خواهد داد، از دیر باز از سوی ادیان گوناگون مطرح شده است. در اوستا رهاننده «سوشیانت» نامیده شده است. بر اساس تحقیقات دکتر محمد مُعین، در دین زرتشت از سوشیانت‌های مختلفی سخن گفته شده است که در آخرالزمان ظهور خواهند کرد و پس از آنکه آخرین «سوشیانت» نیز ظهور کرد، قیامت رخ خواهد داد. بر اساس همین پژوهش‌ها، پس از ظهور زرتشت سه هزار سال از عمر جهان خواهد گذشت که آن را عهد سلطنت روحانی زرتشت و سه پسر آینده او که هر یک به فاصله هزار سال از یکدیگر با به جهان خواهند گذاشت، مینامند. دکتر مُعین یادآور میشود که در اوستا نام‌های پسران زرتشت، نام مادران آنها و حتی محل تولدشان به ثبت رسیده، اما وقت ظهور آنها نیامده است (۱۸).
بهر حال همین اندیشه در دین یهود نیز وجود دارد. بیشتر پژوهشگران بر این باورند که یهودان، پس از آنکه کوشش آنها را از اسارت بابل آزاد ساخت با اصول دین زرتشت آشنا گشتند و برخی از اندیشه‌های آن کیش را در دین خود جذب کردند. این اندیشه‌ها عبارتند از باور به دوزخ و بهشت، عبور از پل صراط، روز قیامت و «رهاننده‌ای» که روزی ظهور خواهد کرد تا عدالت را بر جهان حاکم سازد.

ادامه در صفحه ۱۰

مرتضی محیط

همانی یا اینهمانی سوژه و اَبژه Identity of Subjekt and Objekt

برای درک این مسئله نسبتاً پیچیده - در عین حال بنیانی - فلسفی لازم است قدری به عقب برگردیم؛ به زمانی که انسان تبدیل به انسان شد یا بعبارتی حیوان تبدیل به انسان شد.
میدانیم که حیوان بخشی جدائی‌ناپذیر از طبیعت است - همانگونه که انسان نیز هست. تفاوت اما در اینجاست که حیوان برای ادامه‌ی بقا، خود، نیازهای خویش را بطور مستقیم و بی‌واسطه از طبیعت بدست می‌آورد. به سخن دیگر مواد خوردنی و آشامیدنی لازم برای ادامه‌ی حیات خود را بدون آنکه تغییری در آنها بدهد یا در طبیعت «دست برد» می‌خورد و می‌آشامد و از این جهت به دیگر هم‌نوعان خود نیازی ندارد. تنها برای ادامه‌ی نسل است که نیاز به جفت دارد. مسکن خود را نیز یا با انجام تغییراتی ساده و غریزی در طبیعت، یا بدون انجام چنین عملی تهیه می‌کند.
پس حیوان نه جامعه‌ای دارد و نه نیازی به آن دارد.

تنها پس از آزاد شدن «دست‌ها» ی یک بخش از پیشرفته‌ترین میمون‌ها، تازه این موجود شروع به «دست بردن» در طبیعت می‌کند. نخستین شیوه‌ی دخالت در طبیعت البته توسط دست‌هاست. در واقع ابتدائی‌ترین «ابزاری» که مورد استفاده‌ی این موجودات قرار می‌گیرد «دست»‌های اوست. به عبارت دیگر ابزار این موجودات ادامه‌ی طبیعی جسم آنهاست (این ابزار بخش ارگانیک جسم آنهاست).

صدها هزار سال طول می‌کشد تا این موجودات نخستین ابزار واقعی مانند یک سنگ تیز (برای بُردن چیزی)، ادامه در صفحه ۵

پس از تعرض گسترده‌ی جبهه‌ی خامنه‌ای و حمله‌های بی‌وقفه‌ی چند ماه اخیر ظاهراً آرامشی نسبی و گذرا بر صحنه‌ی نبرد دو جریان بزرگ جمهوری اسلامی حاکم گردید. محاکمه‌ی کرباسچی و صدور احکام سنگین و غیرمنتظره، استیضاح وزیر کشور و رأی عدم اعتماد به وی، تشدید حمله علیه وزیر ارشاد، تهدید مطبوعات منتقد و تعطیل روزنامه‌ی جامعه، تهاجم چماق‌داران و گروه‌های فشار به اجتماعات، تشدید حمله‌های تبلیغاتی نشریات وابسته به جناح مسلط و تهدیدهای «فرماندهان» نظامی رژیم مهم‌ترین حلقه‌های این تعرض گسترده بود. در این تهاجم همه‌جانبه، نیروهای مسلط بر نظام همه‌ی ابزارها و امکانات خود، از مجلس شورای اسلامی و قوه قضائیه تا مطبوعات و نیروهای انتظامی، از شبکه‌ی چماق‌داران اوباش تا امام‌جمعه‌های هار و سرسخت، از قداره‌بندان سپاه تا قلم بدستان مرتجع را یکباره بکار گرفتند و به پاس این هجوم بزرگ به «پیروزی» هائی دست یافتند: آقای عبدالله نوری، یکی از دو دست آقای خاتمی برای تحقق «حکومت قانون» را قطع کردند و دست دیگر را در زیر فشار برای فلج شدن قرار دادند. کرباسچی، یکی از مدیران توانائی را که می‌توانست نقشی در اجرای برنامه‌های رئیس جمهوری ایفا کند، به مدت ۲۰ سال از مسئولیت‌های دولتی محروم ساختند و بالاخره با تعطیل روزنامه جامعه همزمان با اعلام محکومیت آقای کرباسچی نشان دادند که گویا قادرند همه‌ی فعالیت‌ها و امکانات تبلیغی نیروهای مخالف و رقیب را، بویژه در لحظه‌های حساس، تعطیل نمایند.

ادامه در صفحه ۲

ای گشته که را گشتی؟

خبرگزاری‌ها اعلان کردند که اسداله لاجوردی در روز یکشنبه ۲۲ ماه اوت، در بازار بزرگ تهران بدست دو تن از اعضای سازمان مجاهدین خلق ترور شد. خبر گشته شدن مردی که سبب «حکومت وحشت» رژیم اسلامی بود و هزاران زندانی سیاسی بی‌گناه به فرمان او شکنجه و اعدام شدند، نمیتواند «شادی آفرین» نباشد. بطور حتم قتل لاجوردی که در دوران حکومت شاه خیاط بود و بخاطر فعالیت‌های سیاسی-اسلامی خویش در اوین زندانی گشت و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به ریاست زندان‌های ایران منصوب شد و چندی نیز در مقام دادستان انقلاب فعال بود، «مسرت بخش» است.
اما لاجوردی را دادگاهی متکی به قانونی که ناشی از اراده مردم باشد به مرگ محکوم نساخت. او بدست کسانی ترور شد که خود قربانی سیاست ارباب و سرکوب رژیم جمهوری اسلامی گشتند. او را نیرویی به قتل رسانید که حق خود میدانند اراده خویش را جانشین اراده مردم سازد. تشکیلاتی که از خصیصه‌های انتقام‌جویی قرون وسطانی برخوردار است و چشم در برابر چشم و گشته در برابر گشته را شعار سیاسی خویش ساخته است.
سازمانی که در ایوب‌زیسیون برای پیشبرد سیاست خویش از ابزار «ترور» بهره می‌گیرد، فردا که بقدرت رسد، همین سیاست را در قبال مردمی در پیش خواهد گرفت که بهر دلیل از او هواداری و پیروی نمیکنند. نیرویی که «ترور» را به ابزاری برای پیشبرد مقاصد سیاسی خویش بدل ساخته، نیرویی است محروم از پشتیبانی مردم. چنین نیرویی با توسل به «ترور»، خواسته یا ناخواسته، به رژیم فرصت تازه‌ای در زمینه تعرض و تجاوز به حقوق مردم را میدهد. در عین حال هنگامی که مردم از عرصه سیاسی حذف شوند، برای چنین سازمانی زمینه برای بهره‌مندی از مشروعیت کاذب فراهم میگردد. زیرا بدون حضور مردم در صحنه سیاسی میتوان «ترور» را جانشین عمل سیاسی دموکراتیک ساخت و لاف برخورداری از پشتیبانی مردمی زد.
اما تجربیات تاریخی نشان داده‌اند که هیچگاه نیرویی که با بهره‌گیری از ابزار ترور به قدرت دست یافت، نتوانست سازنده جامعه‌ای دموکراتیک و متکی بر عدالت اجتماعی گردد. نیروهای سیاسی ایرانی نیز از این قاعده مستثنی نیستند.
سودپیرو

دعوت به «وحدت» در زیر ...

نشان میدهد که آنها با برنامه عمل میکنند و هم هدف روشن و هم سیاست و برنامه‌ی مشخص دارند.

اینکه آنها قادر خواهند بود به اتکاء این برنامه و سیاست خاتمی را وادار به تسلیم و سازش یا ضعیف و ناتوان و فلج سازند، امری است که به فاکتورها و عواملی ورای قدرت آنها و از جمله به رفتار و سیاست و عملکرد خاتمی و مهم‌تر از آن به واکنش و نقش مردم و جنبش مقاومت عمومی مربوط میگردد.

۲- سیاست خاتمی و گروه‌های وابسته به وی

بازنگری اقدامات و سیاست‌های رئیس جمهوری و جریان‌ات وابسته به وی در یک سال گذشته نشان میدهد که اینان بطور کلی فاقد برنامه روشن و ابتکار عمل بوده‌اند. بجای اقدام مستقل و پیگیر در چارچوب یک برنامه‌ی روشن عمدتاً بصورت واکنش در برابر جبهه خامنه‌ای و اقدامات و مانورهای آن عمل کرده‌اند. بجای ابتکار و تعرض، در موضع دفاعی و در دام بحران سازی‌ها و حادثه آفرینی‌های این جبهه و در تکاپوی رهایی از آنها بوده‌اند.

در یکسال گذشته رئیس جمهوری با وجود کارشکنی‌های بی‌وقفه مخالفین، به موفقیت‌هایی در زمینه‌ی انجام پاره‌ای اصلاحات و تغییرات در دستگاه دولتی، در وزارتخانه‌ها، استانداری‌ها و فرمانداری‌ها و در محدود کردن خودسری‌ها و دامنه‌ی نفوذ جبهه‌ی مقابل نائل آمد همچنین تلاش‌هایی در زمینه‌ی کاهش فشار بر مطبوعات، دادن اجازه نشر کتاب و امتیاز به روزنامه‌ها و نشریات و در طرح مسئله آزادی احزاب و مطبوعات و حق فعالیت سیاسی بعمل آورد. و در سیاست خارجی - حداقل در حرف- بر لزوم عادی سازی روابط با خارج و سیاست تنش‌زدانی تاکید ورزید. ولی صرفنظر از ناچیز بودن این اقدامات در قیاس با وعده‌های داده شده، اولاً این کوشش‌ها و اقدامات اغلب پس از موجه شدن با مانع مقاومت جبهه‌ی خامنه‌ای سست گشته و به شیری بی‌یال و دم و شکم تبدیل شده است (نظیر مسئله رابطه با آمریکا). ثانیاً آنچه تا کنون بنام حقوق و آزادی‌های دیگران مورد نظر بود. نه حقوق و آزادی‌های مردم و دگراندیشان، بلکه در واقع حقوق و آزادی‌های نیروهای «خودی» بوده است. هنوز «آزادی احزاب» حتی «نهضت آزادی» را شامل نمیکرد. هنوز در دانشگاه‌ها بجای اقدام در جهت آزادی فعالیت سیاسی برای همه‌ی دانشجویان تلاش بر این است که انجمن اسلامی دانشجویان وابسته به جناح خاتمی امکان فعالیت انحصاری بیابد. وقایع ۶ مرداد دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران و نقش مدیریت دانشگاه در آن نشان میدهد که این مدیریت وابسته به جبهه خاتمی از آزادی فعالیت سیاسی برای دانشجویان، آزادی فعالیت انجمن‌های دانشجویی خود را میفهمد و میخواهد و در عمل نیز کوشیده است امکانات مالی، فنی و سیاسی را در اختیار انجمن اسلامی دانشجویان وابسته به خودشان قرار دهد و نهایتاً به نوعی «تقسیم غنایم» و تقسیم امکانات میان آنها و تشکل وابسته به جبهه‌ی خامنه‌ای نائل آید

این درک از حقوق و آزادی‌های مردم و دخالت آنها در امور به یک گروه از جناح خاتمی ختم نمیشود. همین درک از سوی بخش دیگری از نیروهای وابسته به رئیس جمهوری در مورد کل مسئله «تقسیم قدرت» و کنار آمدن دو جناح مطرح میشود. روزنامه‌ی «عصر ما» نشریه «سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی» یکی از شرایط سازش و کنار آمدن دو جبهه را این میدانند که: «مسئولیت‌های نظام اسلامی» با رعایت «تناسب ۵۰-۵۰» میان دو جناح تقسیم شود». تو گویی مسئله بر سر تقسیم «مقامات» و «تقسیم قدرت» است، نه بر سر حقوق و آزادی‌های مردم و دخالت و مشارکت آنها در امور. «حکومت قانون» مورد نظر اینان ظاهراً باید از طریق این تقسیم غنایم و تقسیم قدرت و در پرتو آن استقرار و تحقق یابد!

جبهه حاکم در عین حال پس از این قدرت‌نمایی‌ها پیام «آشتی» داد و دعوت به «وحدت و ائتلاف» نمود. صرفنظر از ادامه‌ی حمله‌های برخی نمایندگان گروه‌های سرسخت، زبان و رفتار جبهه حاکم بطور کلی زبان و رفتار آشتی و ائتلاف شد که مهم‌ترین بازتاب آن میزان رأی به وزیر کشور جدید بود. بدون شک «دعوت به وحدت» در زیر آتش حمله و پس از وارد آوردن ضربه چیززی جز «دعوت به تسلیم» نیست. چنین دعوتی بدنبال نمایش قدرت و نشان دادن دندان‌های زهرآلود به معنای آن است که رئیس جمهوری و گروه‌های وابسته به وی راهی جز کنار آمدن با آنها ندارند و این کنار آمدن طبعاً نه بر مبنای وعده‌های انتخاباتی، بلکه باید بر اساس منافع و مصالح نیروهای مسلط بر نظام باشد. بر این اساس البته ممکن است «سهمی از قدرت» هم به رئیس جمهوری و وابستگان به وی برسد.

بدون شک از «پیروزی»‌ها و «شکست»‌های مقطعی و موضعی دو جبهه‌ی جمهوری اسلامی تا پیروزی یا شکست قطعی هر یک از آنها هنوز فاصله‌ی زیادی وجود دارد. معهذا با توجه به تأثیر این «پیروزی» و «شکست»‌ها در سرنوشت این دو جبهه و مآلاً در سرنوشت نظام، بررسی آنها و بطور کلی بررسی اجمالی سیاست‌های تا کنونی دو جریان اصلی جمهوری اسلامی و تعمق در آن برای شناخت واقعی اوضاع و تکامل آتی آن ضروری است.

۱- سیاست شکست خوردگان دوم خرداد

پس از اعلان انتخابات ریاست جمهوری در دوم خرداد ۷۶، اولین انعکاس و تأثیر آن در میان اردوی شکست خورده ناباوری، استیصال و انفعال بود. معهذا آنها با هضم تدریجی شکست، پس از مدتی کوتاه به آرایش مجدد نیرو و برنامه‌ریزی جهت دفاع و حمله پرداختند. با وجود شکست مفتضحانه ناطق نوری در انتخابات ریاست جمهوری، وی مجدداً با برخورداری از حمایت «رهبر» به ریاست مجلس شورای اسلامی برگزیده شد. جبهه شکست خورده سپس موفق شد چند وزیر از جمله وزیر اطلاعات را به رئیس جمهور تحمیل کند و از این طریق اولین مانع را در برابر اجرای وعده‌های انتخاباتی خاتمی ایجاد نماید. خودداری «رهبر» از واگذاری مسئولیت نیروهای انتظامی به وزیر کشور گام مهم و مؤثر دیگری در این راستا بود. پس از ایجاد این موانع اولیه، استفاده از سایر ابزارها و اهرم‌ها برای ناتوان ساختن رئیس جمهوری یا سرگرم کردن وی با حادثه‌سازی‌هایشان، در دستور کار قرار گرفت.

خودسری‌های قوه قضائیه - که در واقع یک ابزار اصلی حاکمیت قانون بشمار میرود- بیش از پیش افزایش یافت. ادامه‌ی دستگیری‌ها و کشتارها توسط نیروهای انتظاماتی و دستگاه قضائی و حتی دستگیری و شکنجه مدیران بلندپایه‌ی وابسته به گروه‌های رقیب مکمل مانع‌سازی‌های اولیه و واکنشی بود در قبال وعده‌های خاتمی به منظور نشان دادن ناتوانی وی در تحقق وعده‌هایی که به مردم داده بود. این قدرت‌نمایی‌ها در عین حال پاسخ به مردمی بود که به تحقق این وعده‌ها امید بسته بودند. برنامه‌ی شکست خوردگان دوم خرداد اما در این حد متوقف نماند. کارشکنی و تخریب در برابر اقدامات دولت، دامن زدن به تورم و گرانی (با توجه به در دست داشتن بازار و اهرم‌های اقتصادی) تعرض‌های اوپاشان سازمان یافته به «تجمع‌های قانونی» و حتی به مجالس سوگواری و بالاخره حادثه آفرینی‌ها و بحران سازی‌های اخیر تیلورها و بخش‌های دیگر این برنامه است که از جانب جبهه شکست خورده تا کنون بطور پیگیر دنبال شده و بدون شک همچنان ادامه خواهد داشت. گر چه برخی از واکنش‌ها بطور سراسیمه و شتابزده و احتمالاً حساب نشده انجام گرفته است، ولی اقدامات و عملکرد این جبهه بطور کلی

انقلاب نکرده‌اند». اینها همان کسانی هستند که با ایجاد خفقان سیاسی، با غارت و خراج کشور، با سازمان دادن باندهای مافیائی و مسلط کردن آنها بر زندگی مردم و ثروت و منابع کشور و ۱۸ سال فساد و دزدی و ریخت و پاش عامل و موجد شرائط کنونی هستند، کسانی که با سیاست‌های نادرست مالی و اقتصادی و بی‌کفایتی اجرائی، با دامن زدن به اقتصاد دلالی بجای رشد تولید داخلی، با وادار کردن سرمایه‌ها و مغزها به فرار از کشور و بالاخره با سیاست خارجی ماجراجویانه و تنش‌آفرین کشور را به جانی رساندند که طبق اعتراف مرتضی‌نبوی از گردانندگان باند «رسالت»، برای آنکه مردم ایران بتوانند سطح زندگی دو سال اول انقلاب را پیدا کنند، به ۲۰۰ میلیارد دلار ارز نیاز است.

حال همین عاملان و مسئولان وضعیت اقتصادی کنونی که آنرا طی ۱۸ سال حاکمیت خود در پرتو خفقان سیاسی ایجاد کردند، امروز برای تخطئه ضرورت آزادی‌های سیاسی و مشارکت مردم بیاد نابسامانی‌های اقتصادی موجود و لزوم تقدم توسعه اقتصادی افتاده‌اند که شرایط اقتصادی و معیشتی کنونی یکی از نتایج فاجعه‌بار حاکمیت جمهوری اسلامی است که در فضائی از اختناق و استبداد فراگیر بر مردم ما تحمیل شده است. تغییر این شرایط بدون از بین بردن این فضا و مهار کردن باندهای فاسد و بی‌کفایت حاکم ممکن نیست. ایجاد تغییرات جدی و اساسی در قلمرو اقتصادی، در زندگی و معیشت مردم و در تولید و رشد جامعه بدون تغییر در ساختار سیاسی موجود، بدون پایان دادن به سلطه گروه‌های مافیائی بر اقتصاد کشور و تغییر در برنامه‌ریزی‌های ساختار اقتصادی، بدون بهره‌گیری فعال از کارشناسان اقتصادی ایران که تا کنون بدلیل «غیر خودی» بودن از برنامه‌ریزی‌ها و سیاست‌گذاری‌ها محروم بوده‌اند و بالاخره بدون شرکت و نظارت گسترده‌ی مردم ممکن نیست. بعبارت دیگر حل مسئله اقتصادی ایران بدون حل مسئله سیاسی ناممکن است.

نیروهای حاکم با جنجال‌های عوام‌فریبانه در زمینه‌ی «تقدم امور اقتصادی» هدف‌های سه‌گانه زیرا دنبال میکنند:

الف - سرپوش گذاردن بر مسئولیت‌های خود به مثابه عاملین اصلی ایجاد وضع کنونی.

ب - مانور و سنگ‌اندازی در برابر وعده‌های انتخاباتی خاتمی، کشاندن وی به «الویت‌های مجرد و بی‌فرجام و به میدان‌هایی که خود میخواهند و در نتیجه به شکست کشاندن او هم در زمینه‌ی برنامه‌های سیاسی و هم در عرصه بهبود اوضاع اقتصادی.

ج - اخلال و ایجاد اغتشاش و انحراف در مبارزه جاری مردم برای کسب آزادی‌ها و حقوق سیاسی-اجتماعی که از خرداد ۷۶ بطور روزافزونی در حال گسترش بوده است.

۳- نتایج تا کنونی مقابله میان دو جبهه

تا کنون جناح راست توانسته است در چند هم‌اوردی بزرگ از قبیل برکناری عبدالله نوری و محکومیت کرباسچی ضربه‌هایی بر جبهه خاتمی وارد آورد و با حادسازی‌ها و تهاجم‌های پی‌درپی، رئیس‌جمهوری را به افتادن بدنبال حوادث، دفع حمله‌ها و یا پاسخگویی به آنها سرگرم سازد و بطور کلی در مبارزه‌ی میان دو جبهه جمهوری اسلامی به «پیروزی»‌هایی نائل آید. جناح خامنه‌ای علاوه بر مسئله آفرینی‌های بزرگ، به اشکال مختلف در ناتوان کردن رئیس‌جمهوری و نومید کردن مردم نسبت به تحقق شعارهای انتخاباتی او تلاش کرده است. تنها در ده ماه اول آغاز کار خاتمی، دولت وی در کنار مانع‌تراشی‌ها و اخلال‌های گوناگون جناح حاکم، به نوشته روزنامه توس با ۴۰۰ تذکر و ۱۳۰ ستوال نمایندگان آنها در مجلس شورای اسلامی روبرو بوده است. جبهه شکست خوردگان دوم خرداد طی یکسال گذشته در تلاش خود برای محدود ساختن و ناتوان کردن خاتمی به «پیروزی»‌هایی دست یافته‌اند و موفق شده‌اند جبهه

بدین ترتیب بعید به نظر میرسد که آقای خاتمی با ادامه وضعیت تا کنونی، یعنی با فقدان ابتکار عمل و برنامه، با نفوذ و رواج چنین دیدگاه‌هایی در اردوی او و بدون یک رشته تدابیر و سیاست‌های جدی متکی به مردم بتواند در برابر جبهه‌ای که هدف آن آشکارا بی‌اثر ساختن وعده‌های انتخاباتی و از پا در آوردن اوست مقاومت کند و گامی مؤثر در راستای انجام این وعده‌ها بردارد. نیروهای مسلط بر جمهوری اسلامی، همانگونه که تا کنون عمل کرده‌اند، بحران‌سازی‌ها و حوادث آفرینی‌های با برنامه نه فقط هر روز بیشتر عرصه را بر او تنگ‌تر میسازند، بلکه حتی با برخی سلاح‌ها و شعارهای وی وارد کارزار میشوند. «رهبر» بنام «اجرای قانون» (مسئولیت) نیروهای انتظامی را خود در دست میگیرد و از تفویض آن به وزیر کشور اجتناب می‌ورزد و یا حداکثر با جنجال و عوام‌فریبی و به منظور گرفتن امتیازاتی در زمینه‌های دیگر، بخشی از این مسئولیت را به وزارت کشور واگذار مینماید. مجلس شورای اسلامی در چارچوب کاملاً «قانونی» و با اتکاء به «حق قانونی» نمایندگان، وزیر کشور را استیضاح و برکنار میسازد. قوه قضائیه در چارچوب «قانون» با تشکیل دادگاه علنی و حضور وکلای مدافع و نمایندگان مطبوعات و پخش جریان دادگاه از صدا و سیمای جمهوری اسلامی، آقای کرباسچی را محاکمه و محکوم میکند. دادگاه مطبوعات بر روال عادی و «قانونی» و با رعایت «حقوق تجدید نظر»، روزنامه‌ی جامعه را تعطیل میکند ... و شگفت اینکه آقای رئیس‌جمهوری و نیروهای وابسته به او، در برابر این نمایش مسخره، بجای روشنگری لازم، بجای افشای این بازی عوام‌فریبانه و مضحک از احترام به «حقوق قانونی» نمایندگان مجلس سخن می‌گویند و حتی از این هراس دارند که به مردم بگویند: داشتن «حق استیضاح» برای دفاع از حقوق مردم و جلوگیری از تخلفات قوه مجریه است و نه برای استفاده از آن علیه مردم و علیه مصالح و آزادی‌های عمومی.

سرگرم ساختن رئیس‌جمهوری و بدنبال «تبله» فرستادن او تنها با جنجال‌آفرینی‌ها و حادسازی‌هایی از نوع بازداشت شهردار تهران، محاکمه و محکومیت وی و یا استیضاح و برکناری وزیر کشور و ضربه‌های ناشی از آن انجام نمی‌گیرد. جناح حاکم میکوشد با استفاده از هر وسیله و امکاتی و با طرح موضوعات و مسائل مختلف مسئله توسعه سیاسی و حقوق و آزادی‌های مردم و بطور کلی وعده‌های انتخاباتی رئیس‌جمهوری را از دستور کار خارج سازد. مسئله «تقدم اقتصاد» تازه‌ترین موضوع و ترفندی است که جبهه‌ی نیروهای مسلط در ارتباط با این سیاست، از چندی پیش علم کرده‌است. نمایندگان این جبهه در مجلس و مطبوعات و در سخنرانی‌ها و خطبه‌های نماز جمعه با ریختن اشک تمساح برای مردم، از دولت میخواهند که بجای پرداختن به «مسائل دست‌چندی» از قبیل «توسعه سیاسی» به مسائل اقتصادی، به مسئله معیشت مردم، به مسئله تورم و گرانی و کار برای جوانان بپردازد! واقعاً که این درجه از وقاحت را فقط در ملایان حاکم میتوان سراغ گرفت.

آنها به گونه‌ای سخن می‌گویند که گویی ایجاد وضع کنونی، فقر و تنگدستی فزاینده مردم، تورم و گرانی سرسام‌آور و بحران اقتصادی امروز ربطی به آنها نداشته است. این‌هایی که امروز از بحران اقتصادی بی‌سابقه سخن می‌گویند و اعتراف دارند که «بحران کنونی در سی سال اخیر سابقه نداشته است» و از دولت مصرانه میخواهند بجای پرداختن به «مسائل پیش پا افتاده‌ای» مثل توسعه سیاسی! به این موضوع اصلی بپردازد، اینها همان کسانی هستند که یکسال قبل برای هاشمی رفسنجانی، یعنی یکی از عاملین اصلی این وضعیت اقتصادی بعنوان قهرمان «توسعه اقتصادی» و «سردار سازندگی» جشن به پا کردند. اینها کسانی هستند که «رهبر» و «امام» شان میگفت «اقتصاد مال خر است» و «مردم برای نان

یادبود

با خبر شدیم که دکتر غلامحسین فروتن در روز شنبه ۱۷ مرداد ۱۳۷۷ برابر با ۸ اوت ۱۹۹۸ در شهر ویسبادن آلمان در سن ۸۷ سالگی درگذشت. فروتن در سال ۱۹۱۱ متولد شد و هنگامی که رضا شاه به سلطنت رسید (۱۹۲۵)، ۱۴ ساله بود. او در دوران سلطنت رضا شاه، همراه با دیگر محصلین ممتاز با هزینه دولت به فرانسه اعزام گردید و در آنجا در رشته علوم به دریافت دکترا نائل گشت. فروتن پس از بازگشت به ایران، سقوط رضا شاه و تأسیس حزب توده به این تشکیلات پیوست و بخاطر تحصیلات و مطالعاتی که داشت، بسرعت به کادر رهبری حزب پیوست و از سیاست اتحاد جماهیر شوروی بدون چون و چرا به حمایت پرداخت. پس از کودتای امریکائی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ علیه حکومت دکتر مصدق، فروتن نیز به همراه دیگر رهبران حزب توده از ایران گریخت و در آلمان شرقی ساکن شد. او که با سه اصل سیاست خروشچئی مبنی بر همزیستی مسالمت آمیز، گذار مسالمت آمیز و مسابقه اقتصادی مسالمة آمیز با اردوگاه امپریالیسم مخالف بود و از مشی انقلاب قهرآمیز طرفداری میکرد که در آن دوران توسط کویا و چین تبلیغ میشد، در سال ۱۹۶۵ با رهبری حزب توده دچار اختلاف شد و به همراه قاسمی و سفانی به آلمان غربی کوچ کرد و در این کشور ابتدا با انشعاییون حزب توده که «سازمان انقلابی حزب توده ایران» را تأسیس کرده بودند و از کویا و چین الهام میگرفتند، به همکاری پرداخت و پس از چندی با این تشکیلات اختلاف پیدا کرد و بهمین دلیل به همراه برخی از هواداران خود «سازمان توفان» را بوجود آورد، سازمانی که درست از سیاست چین و سپس از سیاست آلبانی پشتیبانی میکرد. با پیروزی انقلاب بهمن ۱۳۵۷ این سازمان به ایران انتقال یافت، اما پس از سپری شدن «بهار آزادی» این جریان نیز سرکوب شد و فروتن با هواداران خود کوشید در خارج از کشور جریان «کمونیستی» تازه‌ای را سازماندهی کند و سرانجام او و هوادارانش جریان «راه آینده» را تشکیل دادند که هنوز نیز دارای فعالیت است.

فروتن از جوانی تا پایان عمر طولانی خویش در راه تحقق «عدالت اجتماعی» گام برداشت و در این راه مبارزه کرد. فروتن یکی از رهبران جنبش چپ در ایران بود که از جوانی تا پایان عمر طولانی خویش با پشت کردن به تمام امتیازاتی که میتوانست در جامعه به آن دست یابد و با تحمل سختی‌ها و محرومیت‌های زندگی در تبعید همواره و صمیمانه در راه آرمانی که به آن اعتقاد داشت، فعالیت و مبارزه کرد و در این راه مقهور قدرت و تطمیع نشد.

درگذشت دکتر غلامحسین فروتن را به بازماندگان، همراهان و همزمان او و از جمله به اعضا «راه آینده»، تسلیت می‌گوییم.

کمیته هماهنگی شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران

Tarhi no

طرحی نو

«طرحی نو» تریبونی آزاد است برای پخش نظریات کسانی که خود را پاره‌ای از جنبش سوسیالیستی چپ فمکراتیک ایران میدانند. هر نویسنده‌ای مسئول محتوای نوشته خویش است. نظرات مطرح شده الزاماً نظر شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران نیست.

«طرحی نو» با برنامه ویژه‌نگار تهیه میشود. شما میتوانید برای آسان شدن کار، دیسک نوشته‌های خود را برای ما ارسال دارید. نوشته‌های دریافتی پس داده نمیشوند.

لطفاً برای تماس با «طرحی نو» و ارسال مقالات و نوشته‌های خود با
Postfach 1402 آدرسی زیر مکاتبه کنید.
55004 Mainz
Germany

لطفاً کمک‌های مالی و حق اشتراک خود را به حساب زیر واریز کنید و کمی فیش بانکی را برای ما ارسال دارید.

Mainzer Volksbank
Konto/Nr. : 119 089 092
BLZ : 551 90000

آدرسی تماس با مسئولین شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران:

Postfach 102435
60024 Frankfurt
Germany

جبهه خاتمی را در موضع دفاعی نگاه دارند. معینا نمی‌توان نادیده گرفت که این «پیروزی»ها در حقیقت یک سلسله شکست برای آنها و برای مجموعه‌ی جمهوری اسلامی بشمار میرود. کافی است نمونه‌های این «پیروزی»ها را مورد بررسی قرار دهیم تا نتایج واقعی آنها را به مثابه شکست نیروهای حاکم و کل نظام آشکارا مشاهده کنیم. محکومیت کرباسچی ظاهراً یکی از موارد همین «پیروزی»ها است. این «پیروزی» اما بیش از هر دلیل و ادعا و سند و مدرکی قوه قضائیه جمهوری اسلامی را بی اعتبار و رسوا ساخت. دادگاه کرباسچی به گونه غیر قابل انکاری نشان داد که دستگاه قضائی جمهوری اسلامی و حتی قوانین آن - نظیر قانون دادگاه‌های عام - با چه شدتی حقوق مردم را پایمال میکند. وقتی در یک «دادگاه» علنی که جریان آن به دقت از سوی مردم دنبال میگردد، اینگونه پرونده سازی شود و حکم صادر گردد، روشن است که در دادگاه‌های درست و حتی بدون حضور وکیل مدافع - که تا کنون روال اصلی کار دستگاه قضائی جمهوری اسلامی را تشکیل میداده - بر مردم و «متهمان» چه گذشته است. در «دادگاه» کرباسچی با صراحت و به استناد گفتارهای شکنجه شدگان و گزارش مستولان بلندپایه دادگستری (آقایان شوشتری و مروی) آشکار گردید که در زندان از معاونان شهرداری با شکنجه اعتراف گرفته‌اند و این اعترافات مبنای استناد برای اتهامات کرباسچی بوده است. بعبارت دیگر در این «دادگاه» واقعیت شکنجه زندانیان که سالیان دراز شیوه کار متداول جنایتکاران جمهوری اسلامی بوده است و طی آن هزاران زندانی سیاسی قربانی شده‌اند، از طریق این «دادگاه» در برابر دیدگان میلیون‌ها بیننده‌ی سیمای جمهوری اسلامی و افکار عمومی جهان بطور تردید ناپذیری مسلم شد. هنگامی که حتی مدیران دولتی با وجود برخورداری از توجه و حمایت بخشی از نیروهای وابسته به نظام، در زندان مورد شکنجه قرار میگیرند، می‌توان تصور کرد که بر مخالفان و دگراندیشان چه میگردد و طی سال‌ها حاکمیت جمهوری اسلامی بر آنها چه گذشته است.

بدین ترتیب «پیروزی» جبهه‌ی مسلط در محکوم کردن کرباسچی و اقدامات و «دستاورد‌های» دیگر آن، گر چه سرگرم ساختن خاتمی و محدود و ناتوان کردن او را بدنبال داشته است ولی نتیجه‌ی واقعی آن نه پیروزی این جبهه، که شکست آن و شکست و تضعیف کل جمهوری اسلامی بوده است. نتیجه این اقدامات رسوائی بیش از پیش جمهوری اسلامی در جهان، تشدید بحران حاکمیت و تسریع روند فروپاشی آن بوده است.

شکست خوردگان دوم خرداد اگر هم در محدود ساختن خاتمی و خنثی کردن وی موفقیت‌هایی داشته‌اند، در تلاش برای متوقف ساختن روندی که با خرداد ۷۶ در ایران آغاز شده است، با شکست کامل روبرو بوده‌اند. این روند و فضای ناشی از آن همچنان بطور وقفه‌ناپذیری جریان دارد. کشمکش و مبارزه‌ی میان جناح‌های مختلف، شکست‌ها و «پیروزی»های گذرای هر یک از آنها و تلاش و توطئه‌های جبهه‌ی مسلط در بستن این فضا به رغم انتظار آنان در نهایت عواملی بوده‌اند که بجای توقف این روند، به آن شتاب بخشیده‌اند.

برخلاف تصور برخی نیروهای محافظه‌کار که ترس از اهرم‌های قدرت و ابزارهای سرکوب حاکمین را می‌پراکنند، زمامداران جمهوری اسلامی هر روز بیشتر امکانات عقب راندن مردم و از جمله امکان و توانائی توسل به سرکوب گسترده را از دست میدهند. حضور گسترده مردم در صحنه و ایستادگی روزافزون آنها در برابر حکومت از یکسو و تصادم مهارتشدنی میان نیروهای وابسته به جمهوری اسلامی از سوی دیگر عواملی هستند که با تشدید بحران، تعمیق شکاف درونی رژیم و تزلزل بیش از پیش نظام این توانائی و امکان را هر روز بیشتر محدود میکنند و آنرا کاهش میدهند.

همانی یا اینهمانی ...

یک چُماق یا نیزه (برای شکار حیوان) یا یک سنگ آتشزنه (برای روشن کردن آتش) درست کنند. در واقع تأثیر کشف آتشزنه و درست کردن آتش برای «پختن» گوشت حیوانات (اهمیتی به مراتب بالاتر از کشف اتومبیل یا کامپیوتر داشته است چرا که تغییری کیفی در شیوهی غذا خوردن انسان و رسیدن مواد لازم - بویژه پروتئین ها - به مغز، برای «رشد فکری» داشته است.

این موجود، طی صدها هزار سال، بتدریج ضمن دست و پنجه نرم کردن با طبیعت برای رفع نیازهای خود و ادامه ی بقا خود، ابزار خود را نیز تکامل می بخشد؛ مواد بیشتری از طبیعت می گیرد و آنرا تنوع می بخشد. این ها نخستین «گله» های انسانی را تشکیل می دهند که برای ادامه ی بقا خود (مانند بسیاری حیوانات) بطور جمعی زندگی می کنند، مواد لازم خوردنی و آشامیدنی و مسکن را بطور جمعی تهیه می کنند و رابطه ی جنسی آزاد میان آنها وجود دارد.

با پیشرفت ابزار و تنوع این ابزار، دست بردن هر چه بیشتر در طبیعت و ایجاد مواد بیشتر نیاز به تبادل این مواد و ابزار بوجود می آید. از اینجاست که لزوم برقراری نشانه ها یا علائم صوتی (Signals) برای اشیاء مختلف بوجود می آید. صدها هزار سال طول می کشد تا این نشانه ها و علائم بتوانند در مغز این موجودات جایگاه خود را در مراکز بینائی، شنوائی، لامسه، چشائی و بویائی پیدا کنند و نخستین کلمات توسط این موجودات ادا شوند. ادا ی کلمات، نخستین گام در راه سخن گفتن یا نخستین قدم در راه تجرید (abstraction) است. تجرید یعنی جدا کردن یا انتزاع یک مفهوم از یک شیء ملموس (concrete) است.

انسان نخستین موجودی است که این قدرت را بدست می آورد و همین قدرت است که او را از حیوان جدا می کند. منشأ تفکر انسان در قدرت تجرید اوست. (روند تکوین انسان در مقاله «شعور (فرهنگ) ما از کجا سرچشمه میگیرد» با تفصیل بیشتری آمده است).

بدین ترتیب آزاد شدن «دست»، «دست بردن» در طبیعت، تغییر طبیعت از طریق و بویژه با ابزار تولید شده توسط دست ها، منشأ سخن گفتن است و سخن گفتن که در ابتدا چیزی جز «ابداع» نشانه هایی برای اشیاء، ابزار و مواد مورد لزوم بشر و تبادل آنها میان انسان ها نیست، خود منشأ تفکر و شعور و اندیشیدن انسان است. قدرت تجرید، انباشت تجربه در مراکز حافظه ی بینائی، شنوائی، لامسه، چشائی و بویائی، ارتباط گیری دائم میان این مراکز و محک زدن به هر تجربه ی جدید در برابر تجربیات انباشته شده ی قبلی در قشر مغز، قدرت قیاس، تخمین، ارزیابی، راه یابی، طرح ریزی، تصمیم گیری، پیش بینی و برنامه ریزی به انسان میدهد و شعور و ذهن انسان چیزی جز مجموعه ی پیچیده و درهم تافتته ی این عوامل و اثر تقابل این تجربیات انباشته شده با عوامل بیرونی نیست.

حال با این مقدمه ی کوتاه میتوان گفت سوژه و اُبژه یعنی چه: سوژه (Subject)، انسان فاعل و اندیشنده است که برای رفع نیازهای خود، روی طبیعت (یا در مراحل پیشرفته تر، روی ابزار و وسائل تولید بسیار پیچیده تر) کار می کند. مجموعه ی طبیعت (زمین، جنگل ها، رودخانه ها، کوه ها، معادن و ...) و ابزار و وسائل انسان در هر مرحله معین از تکامل این ابزار و وسائل، شرایط معین شیوه ی تولید نیازهای انسان های آن جامعه و انجام کار توسط انسان را بوجود می آورد. همه ی این عوامل بیرون از انسان که بخش غیرآرگانیک از جسم انسان هستند اُبژه بحساب می آیند. اُبژه شرایط عینی کار انسان یا موضوع کار انسان در دنیای واقعی بیرون از اوست. کار عمل آگاهانه ی انسان روی طبیعت برای رفع نیازهای خود

است. تا زمانی که موجود اندیشنده نباشد، فعالیت او را نمی توان کار نامید. تا زمانی که کار روی طبیعت نشود، نمیتوان تغییر آگاهانه و فعال در طبیعت بوجود آورد و تا زمانی که این روند تکمیل نشده باشد، موجودات نامبرده را نمی توان «هوموساپینس» یا انسان متفکر نامید. از این مرحله است که انسان اندیشنده (سوژه) از موضوع کار خود (اُبژه) جدا می شود و دیگر هیچگاه با آن همسان، یکسان و اینهمان نمی گردد. در واقع همسانی یا اینهمانی (Identity) سوژه و اُبژه دیگر هیچگاه بوجود نمی آید.

در عوض اما، سوژه و اُبژه با هم وحدت (Unity) دارند. تفاوت میان اینهمانی سوژه و اُبژه و وحدت میان آن دو تفاوتی ظریف اما بسیار پر اهمیت است.

موضوع سوژه و اُبژه در مورد حیوانات صادق نیست چرا که حیوانات در طبیعت دست نمی برند و از این رو سوژه نیستند. به سخن دیگر فعالیت حیوان روی طبیعت با فعالیت انسان روی طبیعت تفاوتی ماهوی دارد. فعالیت حیوان روی طبیعت فعلی است غریزی که از قوانین انعکاسات شرطی تبعیت می کند. فعالیت انسان روی طبیعت فعلی است که از سیستم علائم ثانوی یعنی سخن گفتن بهره می جوید و بنابراین فعلی است آگاهانه. انسان آنچه را می سازد ابتدا در ذهن خود طرح می ریزد و بعد این طرح را پیاده می کند. در حالی که حیوان آنچه را می سازد بی میانجی و بی واسطه است و صرفاً از غرائز خود پیروی می کند. از اینجاست که انسان اندیشنده تبدیل به یک سوژه می شود که روی طبیعت بیرون از خود - اُبژه - کار می کند و از این رو سوژه و اُبژه از هم جدا می شوند. در حالی که در حیوان چون چنین پدیده ای موجود نیست، این دو همسان هستند.

وحدت میان انسان و طبیعت، وحدت میان انسان و انسان (بعنوان بخشی از طبیعت) به مدت صدها هزار سال پس از تکوین شعور انسان وجود داشته است. مالکیت در این صدها هزار سال به معنای توانائی استفاده (appropriation) از طبیعت، لذت بردن از طبیعت و «ثروت» های نهفته در آن است و بنابراین مالکیت همگانی است.

با ایجاد مالکیت خصوصی به این وحدت لطمه ای کاری وارد می شود و جدائی میان انسان و طبیعت و ابزار تولید او بوجود می آید - یا عبارتی آدم و حوا از بهشت بیرون رانده می شوند. این جدائی اما در دوران برده داری و فئودالیسم شکلی نسبی دارد چرا که مالکیت در شیوه ی تولید برده داری و فئودالیسم تفاوتی بنیانی با شیوه ی مالکیت در سرمایه داری دارد. برده در نظام برده داری و سرف در نظام فئودالی در واقع جدا از زمین و وسائل تولید نیست بلکه بخشی از آن است. با برده و سرف همچون یکی از وسائل تولید (همچون چارپایان) رفتار می شود. برده و سرف اگر از این جهت «آزاد» نیستند اما مطابق سنت و عرف (قانون زمان) هنوز حقوقی در برابر برده دار، فئودال و صنف و نسبت به زمین و ابزار تولید دارند. در مورد اول، برده دار در عین حال داشتن حق تحمیل سخت ترین رنج، وارد کردن سخت ترین درد جسمی بر برده و حتی کشتن او، اما تا زمانی که برده زنده است «موظف» به تأمین غذا، پوشاک، مسکن و حتی سلامت جسمی اوست و این ها حقوقی است که برده در برابر برده دار دارد.

در دوران فئودالیسم، گر چه سرف می تواند با زمین فروخته شود اما حقی نیز بر زمین و وسائل تولید دارد (حق نسق). به سخن دیگر در شیوه های تولید پیش سرمایه داری، مالکیت، از تولیدکنندگان واقعی بطور حقوقی، قانونی و قطعی هنوز سلب نشده است. در واقع برده و سرف و صنعتگر و پیشه ور هنوز از داشتن هر گونه حق بر وسائل تولید «آزاد» نشده اند.

سلب کامل مالکیت از تولیدکنندگان واقعی از نظر حقوقی و قانونی، یعنی سلب مالکیت قطعی، تنها در نظام سرمایه داری شکل

تکامل انسان است که اوج اعتلای آن در دولت (آنها) در اروپا و بویژه در دولت پروس) منتهی می‌گردد. از این رو به نظر هگل در واقع عینیت یافتن (objectification) و ازخودبیگانگی (Alienation) با هم یکسان اند و یک مفهوم دارند. بنابراین از نظر هگل، همسانی یا اینهمانی سوژه و ابژه نه تنها وجود دارد بلکه در قلمرو ذهن است و آنها با خودآگاهی (self-consciousness) انسان یا جذب عینیت بیرونی به درون ذهن آگاه خویش صورت می‌گیرد. پس با از میان رفتن عینیت بیرونی، ازخودبیگانگی نیز از میان می‌رود. بنابراین از نظر هگل زمانی ازخودبیگانگی از میان می‌رود که دیگر عینیت بیرونی وجود نداشته باشد. این همانی سوژه و ابژه برای هگل، در عالم واقعیت وجود خارجی ندارد بلکه صرفاً در قلمرو ذهن است.

مارکس، گرچه این جدائی و این ازخودبیگانگی را یک پروسه‌ی تاریخی، گذرا و لازم از نظر تکاملی می‌بیند، اما آینده را در وحدت (و نه اینهمانی یا همسانی) آن دو می‌بیند. بشر در مرحله‌ی بسیار بالاتری از رشد نیروهای مولد (درمقایسه با وحدت میان سوژه و ابژه در جوامع اشتراکی اولیه)، دوباره با موضوع کار خود وحدت پیدا می‌کند. هدف ثباتی سوسیالیسم چیزی جز تحقق این وحدت نیست. وحدت سوژه و ابژه، ازخودبیگانگی انسان و تمام پیامدهای نابودکننده‌ی آن بر جامعه انسانی را از میان خواهد برد. آزادی انسان، تنها در آن صورت تحقق می‌یابد.

لوکاچ در کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» مسئله‌ی اینهمانی سوژه و ابژه را بشکلی متفاوت با هگل اما شبیه آن می‌بیند. به این معنا که بدون اشاره به بیگانه شدن و جدائی موضوع کار (ابژه) از انسان تولیدکننده و اندیشنده (سوژه)، یکی شدن آنها را در آگاهی طبقه کارگر آنها از طریق چکیده‌ی این آگاهی و سرچشمه‌ی آن یعنی حزب می‌بیند. بدین ترتیب برای او هم نه وحدت سوژه و ابژه که اینهمانی آن دو، آنها نه در واقعیت بیرونی و در عالم خاکی بلکه در آگاهی و ذهن طبقه کارگر و تازه از طریق رهبر فکری او یعنی حزب تحقق پیدا می‌کند (لوکاچ پس از دسترسی به دست‌نوشته‌های اقتصادی-سیاسی ۱۸۴۴ مارکس، در نوشته‌های بعدی خود در این موضع گیری تغییر می‌دهد).

بطور خلاصه اگر بخواهیم تشابه میان دیدگاه لوکاچ (در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی) و هگل را در مورد «یکسانی سوژه و ابژه» بیان کنیم باید گفت: از نظر هگل، ازخودبیگانگی یا بیگانه شدن (Alienation) در واقع همان عینیت یافتن (Objectification) است. به سخن دیگر عینیت بیرونی جهان نه واقعی و حقیقی بلکه در اثر بیگانه شدن ذهن و روح انسان است. پروسه‌ی از میان رفتن این بیگانه شدن واقعیت از ذهن انسان یا به پای خودآگاهی انسان صورت می‌گیرد و با از میان رفتن عینیت بیرونی، ازخودبیگانگی نیز از میان می‌رود. به دیگر سخن، زمانی ازخودبیگانگی از میان می‌رود که عینیت بیرونی نیز از میان رفته باشد.

لوکاچ این چهارچوب «عینیت/ازخودبیگانگی» هگل را در کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» در اساس حفظ می‌کند. به این معنا که «بیروزی پرولتاریا بر فلسفه و فرهنگ بورژوازی در چارچوب تئوری و از رهگذر عینیت‌زدانی مفروض «عمل آگاهی» به سرانجام می‌رسد، بدون اینکه لازم باشد در دنیای واقعی هیچ چیز را عوض کنیم» (فراسوی سرمایه، چاپ انگلیسی، صفحات ۳۶۲-۳۶۱). از این طریق است که لوکاچ در کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی» می‌تواند ادعا کند که پیش از یافتن راه حلی برای بحران اقتصادی جهان، ابتدا باید «بحران ایدئولوژیک» پرولتاریا حل گردد. بدین ترتیب لوکاچ اولویت نسبی عامل مادی نسبت به عامل ذهنی و جنبه‌ی تعیین کننده‌ی نهائی آنرا در رابطه‌ی دیالکتیکی میان هستی اجتماعی و آگاهی اجتماعی کاملاً وارونه می‌کند.

نیویورک، ۴ ژوئیه ۱۹۹۸

واقعی بخود می‌گیرد. به همین دلیل چه دهقانان، چه صنعتگران، چه تولیدکنندگان، و چه کسبه و پیشه‌وران خرد، با از دست دادن هر گونه مالکیت یا حتی بر وسائل تولید، هر گونه وابستگی به زمین و صنف (Guild) را از دست داده و تبدیل به انسان‌هایی «آزاد» می‌شوند که حق تصمیم‌گیری و سرنوشت آنها به دست خودشان می‌افتد. «آزادی» که نظریه‌پردازان اولیه و اصلی بورژوازی از آن صحبت می‌کنند در اساس همین است. این انسان‌ها گرچه بظاهر از هر گونه وابستگی به برده‌دار، به فئودال، به زمین، به وسائل تولید، به صنف و رسته آزاد شده‌اند و حق تعیین سرنوشت آنها بدست خودشان افتاده، اما برای ادامه‌ی بقا خود وسیله‌ی اصرار معاش باید پیدا کنند. و پیدا می‌کنند. زمین و ابزار و وسائل تولید که اکنون توسط اقلیتی تصاحب شده‌اند نیاز به نیروی کار برای تولید دارند. تولیدکنندگان سلب مالکیت شده اکنون «آزاد» اند که در بازار کار، نیروی کار خود را بفروشند - یا نفروشند. نکته اما در اینجاست که اگر نفروشند خود و خانواده‌شان به نیستی کشیده خواهد شد. بنابراین اجبار اقتصادی آنان را وامیدارد نیروی کار خود را بفروشند. پس آنچه نظام سرمایه‌داری بعنوان آزادی با یک دست به آنان داده بود، با دست دیگر از آنها می‌گیرد. از دست رفتن آزادی و حق تعیین سرنوشت این انسان‌ها اما بهمین جا خاتمه پیدا نمی‌کند. چرا که این سلب مالکیت شدگان (ناداران) اگر شانس داشته باشند کسی را پیدا کنند تا نیروی کار آنها را بخرد، بلافاصله و از آن لحظه به بعد، آنچه از آزادی آنها باقی مانده بود از آنان گرفته می‌شود چرا که با ورود به سطح کارگاه و کارخانه (یا مزرعه و اداره نوع سرمایه‌داری)، او باید از قوانین خودپایا و خودوند سرمایه‌تبعیت کند و زیر سیطره‌ی «استبداد کارگاه» قرار گیرد. سرمایه‌داری قوانین خویش است که بنیانی‌ترین آن کسب بالاترین نرخ سود و تداوم انباشت در مقیاسی هر چه فزاینده‌تر است. سرمایه‌گر از این قوانین تبعیت نکند سرمایه نیست یعنی به حیات خود نمی‌تواند ادامه دهد. نه تنها کارگر که کارفرما و صاحب سرمایه نیز ناچار به تبعیت از این قوانین اند. وجود آزادی در قلمرو سیاسی ربطی به قلمرو اقتصادی، اجبار اقتصادی و استبداد کارگاهی سرمایه ندارد. و بهمین دلیل است که نظام سرمایه‌توان دادن آزادی در قلمرو سیاسی را دارد؛ در قلمرو اقتصادی اما به هیچ رو قادر به این کار نیست.

در این فرایند است که تولیدکننده‌ی واقعی یعنی انسان فاعل و اندیشنده (سوژه) از موضوع کار خود (ابژه) جدا می‌گردد و از آن بیگانه می‌شود. نیروی کار این انسان، ارزش اضافی (۱) ایجاد می‌کند که تبدیل به سرمایه می‌شود. سرمایه در هیأت ابزار تولید و دانش تکنولوژی نه تنها دیگر از آن انسان تولیدکننده نیست بلکه در برابر او می‌ایستد و بر او مسلط می‌شود. به سخن دیگر در نظام سرمایه‌داری سوژه و ابژه عوض می‌شود و اهمیت و قدرت این دو شکلی وارونه بخود می‌گیرد (که تجسم آن در ذهن انسان‌ها شکل وارونه و از خودبیگانگی بخود می‌گیرد). سوژه‌ی واقعی (تولیدکننده واقعی) تبدیل به ابزاری در دست سوژه‌ی دروغین (سرمایه) یا نموده‌های شخصی سرمایه که اکنون تبدیل به «فاعل» گردیده‌اند - میشود و حاصل کار تولیدکننده‌ی واقعی نیز شکلی بت‌واره بصورت ارزش مبادله‌ای کالا بخود گرفته و جای رابطه‌ی انسان با انسان را می‌گیرد یا به سخن دیگر رابطه‌ی انسان‌ها با هم شکلی شنی‌وار (Reified) بخود می‌گیرد.

بدین ترتیب در نظام سرمایه‌داری نه تنها جدائی و بیگانگی سوژه از ابژه کامل میشود بلکه انسان از خود نیز بیگانه می‌شود بدین معنا که کار و تولید بجای آنکه وسیله‌ی عینیت بخشیدن (objectification) به خواست‌ها، نیازها و آرمان‌های انسان باشد به بیگانه شدن جوهر انسان (نیروی کار او) از هستی او منجر می‌شود و از این رو انسان دچار ازخودبیگانگی می‌گردد. مارکس پروسه‌ی ازخودبیگانگی و جدائی افتادن میان سوژه و ابژه را چنین می‌بیند. در حالی که برای هگل ازخودبیگانگی معناتی دیگر دارد. از نظر هگل ازخودبیگانگی به معنای عینیت یافتن ابژه (دنیای واقعی بیرون از انسان) یا جدا شدن و بیگانه شدن آن از ذهن انسان است. مراحل آگاهی بر عینیت بیرونی (پروسه خودآگاهی)، مراحل

تصویراتِ هگل و مارکسی از ...

کارکرد این تصویر نمایانند است. صحنه‌ای که به دراماتیزه کردن منظره‌ی گسترده‌ی تاریخ یاری می‌رساند.

پس، اکنون کسی را می‌بینیم که در جهان در گشت و گذار است. جهان خود را هنگامی که او عمل می‌کند، مشاهده می‌کند و رنج می‌کشد، به او آشکار می‌سازد و او خود را به جهان، او نیازهایش را بر جهان تحمیل و اهدافش را از طریق آن دنبال می‌کند. طبیعت برایش سرشتی روحانی دارد و طبیعت به روحش سرشتی طبیعی می‌بخشد. او کشف می‌کند سنگ و گل و آب چه هستند و چگونه به ستاره‌ها و دره‌ها بنگرد. او یاد می‌گیرد چگونه ترکیب طبیعت را تغییر دهد و عناصر آن را با هم ترکیب و از یکدیگر جدا سازد. او می‌آموزد چگونه بماند، چگونه زندگی کند، چگونه با دیگران زندگی کند و چگونه هلاک سازد. شکوه، فریبندگی، کاستی‌ها و خطرات جهان را درمی‌یابد. در کار جهان دخالت می‌کند تا بقاء، قدرت و لذت را تضمین کند.

او اما، گوهرگونه‌ی دیگری را نیز حس می‌کند. با خودش در ارتباط و گفتگو است. در نزد او میان تجربه‌ی جهانی که بیرون از او و در برابرش قرار دارد، با جهانی که او خود بخشی از آن است، تفاوت وجود دارد. در جهان نخست از موضوع تجربه‌ی خود جدا است، در حالی که در جهان دوم خود بخشی از موضوع مورد مطالعه خود است. می‌تواند جهان پیرامونی‌اش را شناسایی کند، بی آنکه تغییری در آن بوجود آورد. ولی خود-کاوی‌اش همواره همراه است با دگرگونی. این خود-کاوی او را به آنچه پیش از آن بود، باقی نمی‌گذارد، بلکه به او شخصیتی تازه می‌بخشد، شخصیتی خود-آگاه‌تر. و هر بار که او به طبیعت خود دست می‌یابد، باید آن را از نو واری کند؛ نفوذ در طبیعت پیشین، طبیعتی نو در او پدید می‌آورد. جریان خود-آگاهی‌اش کوششی است بی‌پایان. مانند دونده‌ای که هر بار به خط پایانی مسابقه نزدیک می‌شود، خط پایانی را قدری جلوتر می‌برد. این آگاهی تنها از این راه بدست می‌آید که پیوسته فراگرفته می‌شود و تنها از این راه فراگرفته می‌شود که پیوسته تکامل می‌یابد (۲).

چون عمل نگرستن سبب پندار می‌گردد، پس این امر بر آنچه آدمی درباره‌ی خود می‌داند، با آنچه درباره‌ی خود گمان دارد، بی تأثیر نیست. اگر خود را فردی با اعتماد به نفس بیانگارد، تا حد زیادی آنگونه خواهد بود. اگر خود را خوار شمارد، از او خواری می‌تراود. اگر خود را آدمی نحیف بی‌انگارد، بدبختی کوچکی تکانش می‌دهد. او خود را تحت تأثیر تصویری که از خود دارد، می‌سازد و بدین‌سان آنچه در واقع هست، به کمک آنچه او خود را می‌پندارد، وجود می‌آید.

شناخت از خود هم پاداش دارد، هم کیفر. هم در فرایندش و هم در فرآورده‌اش. زیرا در جریان دگر شدن خویش، رفتار و عادات پیشین، که به آدمی آرامش می‌بخشد و بخش بزرگی از زندگی‌اش را می‌سازند، با درد و رنج از هستی ساقط می‌شوند و نتیجه‌اش شخصیتی است بی‌دفاع. بازسازی رُخ می‌دهد و بازسازی به معنای درهم‌ریختن اجزای آن است. هر ساختار بخشاً تازه‌ای باید در طول زمان و به نوبت کنار گذاشته شود. پرورش خویشتن، تنها بدیل پس رفتن است. سکون امری است ناممکن.

این عبارتِ هگلی «کار منفی» (۳) تعبیر درستی است از عمل خودیافتن و دگرگشتن. مشکل است چون کار است، منفی است، چون مخرب است. و نمونه‌ی انسانی که با درد و رنج و منزل به منزل به سوی خود-شناسی در حرکت است، به ما کمک می‌کند تا حرکت بزرگ‌تر تاریخ را بدان گونه بفهمیم که هگل درک می‌کند.

سرگذشت آدمی رشته‌ای است بهم پیوسته از همان اصولی که در توصیف شخص ویژه‌ی در بالا یاد شده بدست آوردیم. تاریخ جنگی

نیست از کارهای بزرگ و فاجعه‌های بزرگ. تاریخ، رشد تدریجی و گاه ناگهانی روح جهانی است. اصطلاحی که کوشش در توضیح روش کارکرد آن را در فلسفه‌ی تاریخ هگل باید اکنون ملاحظه نظر قرار دهیم.

در اینجا استنتاجی صرفاً فلسفی از مفهوم روح جهانی ارائه نخواهد شد (۴). بجای آن این موضوع را مورد مطالعه قرار می‌دهیم که هگل احتمالاً کارکرد این مفهوم را در آئین (دکترین) جامعه و تاریخ‌اش چگونه توضیح می‌داد.

با توجه به این نکته آغاز می‌کنیم که اختلاف در منش ملی national character که اکنون امری بدیهی تلقی می‌شود، در اواخر قرن هیجدهم، هنگامی که مُنتسکیو در فرانسه و هرِدِر در Herder آلمان آن را خاطر نشان می‌کردند، چیز کاملاً تازه‌ای بود. معمولاً انتظار داریم که یک آلمانی در تفکر، احساس و رفتار به یک آلمانی دیگر بیشتر شباهت داشته باشد تا هر یک از آنها به یک ایتالیایی. این انتظار شاید همیشه تحقق پیدا نکند. ولی این امر نافی این حقیقت نیست که اصطلاحی چون «آلمانی‌وار» یا «ایتالیایی‌وار» برای ما هم معنا دارد و هم هر دو به یک معنا نیست. شاید بیان اختلاف آنها آسان نباشد. شاید درباره‌ی عمق، حد و استمرار آنها اختلاف نظر داشته باشیم. به احتمال قوی در توضیح آنها اختلاف نظر خواهیم داشت، هر آینه به توضیح پدیده‌ای این چنین مشکل پردازیم. ولی همگان در این مورد توافق خواهند داشت که اختلاف‌هایی در منش‌های ملی وجود دارد، هر چند پرداختن به توصیف و توضیح آنها کاری هراس‌انگیز باشد.

مُنتسکیو و هرِدِر لازم می‌دیدند بر روی آنچه امروزه امری بدیهی است، تأکید ورزند. اثبات وجود اشکال گوناگون ولی در خود مُنسجم انسان بودن، با نظر رایج در عصر روشنگری در تضاد بود. آن نظر، آدمی را در سراسر زمان و مکان، در اساس همگون تصور می‌کرد و تازه پس از پیدایش علم انسان‌شناسی بود که کلیات آن موجب شد تا انسان به عصر و مکان معینی وابسته نشود. همانند قوانین علوم طبیعی مدرن. هیوم Hume می‌گوید:

«آیا نزد شما عواطف، امیال و شیوه‌ی زندگی یونانیان و رومیان دانسته است؟ خُلق و منش و رفتار انگلیسیان و فرانسویان را خوب مطالعه کنید ... آدمی تا بدان حد در همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها همگون است که تاریخ هیچ چیز تازه یا عجیبی در این مورد مشخص به ما نمی‌آموزد. مورد استفاده‌ی عمده از آنها تنها برای کشف اصول ثابت و همگانی universal طبیعت آدمی است.»

اگر مسافری چیز «تازه و عجیبی» تعریف کند، می‌دانیم یا می‌خواهد ما را فریب دهد یا این که اشتباه می‌کند. «به این امر به همان اندازه اطمینان داریم که اگر وی بخواهد روایات خود را با داستان‌هایی درباره‌ی سنتورها (5) centaur و اژدهاها، معجزه‌ها و چیزهای عجیب بیازاید» (۶).

کوشش هیوم برای «معمول کردن شیوه‌ی استدلال تجربی در مباحث اخلاقی» (۷) از تصور وی از تحقیق و تتبع ناشی بود که با تصور مُنتسکیو و رُمانتیست‌ها، که هگل از آنان تأثیر یافته بود، تفاوت داشت. توجه به تفاوت میان فرهنگ‌های ملی، فرهنگ‌های واحدی که بر گرد اصول متمایز سازمان یافته‌اند، بدون تردید بصورت انتزاعی با دعوی یک جامعه‌شناسی عمومی سازگار است. این شیوه‌ی تفکر به گونه‌ای از فعالیت فکری می‌انجامد که با آنچه هیوم در نظر داشت بنا کند، در تقابل قرار داشت. و چنین شیوه‌ای از فعالیت فکری در آلمانی که افکار هگل را شکل داده بود رونق داشت و نه آنچه منظور هیوم بود.

بدینسان هگل توانست تصویری را از منش ملی ارائه دهد که هر چند ساخته‌ی او نبود، ولی در دست او استحاله‌ای سرنوشت‌ساز یافت. زیرا به نظر او منش یک ملت، هر چند که فقط در افراد آن ملت و از طریق آنها پرورش می‌یابد و تنها در آنها و اعمالشان

تاریخ آشکار می‌سازد، نیاز بود. این نگرش رابطه‌ی میان مسیحیت و حقیقت فلسفی که بوسیله‌ی سیر قابل مشاهده‌ی تاریخ، که در بالا بدان اشاره شد، نیز تقویت می‌شد، هگل را قادر می‌ساخت تا داده‌های تجربی را همچون نشانه‌های مشغولیت خدا با جهان ارانه دهد.

پس اگر از هگل خواسته می‌شد که اشاره‌اش را به روح جهانی برای کسی توجیه کند که از استنتاج آن در فلسفه‌ی عام او بی‌اطلاع بود، شاید به وجه زیر، اگر فرض کنیم، البته به غلط، که او عادت داشت دلایلش را بدینگونه بیان دارد، استدلال می‌کرد:

۱- ملل دارای منش به هم پیوسته و متمایز از یکدیگرند (حقیقت تجربی).

۲- در تاریخ پیشرفت فرهنگی وجود دارد و ملت‌ها ناقل آنند (حقیقت تجربی).

۳- توضیحی تجربی برای یک و دو وجود ندارد.

۴- برای هر کنایه‌ای، در دین مسیحی یک حقیقت فلسفی منطبق با آن وجود دارد.

پس

۵- روحی جهانی وجود دارد که اشتغالش موارد ۱ و ۲ را توضیح می‌دهد و آن روح همان پروردگار است.

سیر طریق روح جهانی تقسیم می‌شود به مراحل یا دوران‌هایی که هر یک از مراحل یا دوران‌ها در زمانی معین، آن بخش از جهان است که در آن تمدنی وجود دارد که بر آن مفهوم مشخصی از استعدادها، محدودیت‌ها، آرزوهای مشروع و ترس‌های آدمی حاکم است. این مفاهیم در انطباق‌اند با مرتبه‌ای از خود-آگاهی که روح جهانی به دست آورده است. پیش از آن که به برخی از آنها نظر افکنیم، سودمند خواهد بود اگر به شرح برخی از مواضع در فلسفه‌ی عمومی هگل بپردازیم.

نخستین آنها آئین doctrine ذهن mind است (آگاهی همچون عنصری از واقعیت؛ مقالیه ماده) که هگل آن را در توضیح خود از تاریخ و جامعه بکار می‌برد. او بر این نظر بود که ذهن را نمی‌توان از این راه شناخت که فهرستی از خصوصیات و توانایی‌هایش ترتیب داد، بلکه تنها از راه نمایان ساختن آن در پروسه‌ی تکامل. بنابراین، اشتباه خواهد بود اگر خصوصیات خرد intellect، اراده، احساس و جز آن را به گونه‌ای خودسرانه توصیف کرد (همچون در Concept of Mind نوشته‌ی Gilbert Ryle). بلکه هر مرحله از آگاهی از درون جریان تکامل تدریجی کل آگاهی بیرون می‌آید. این موضوع را با طرح برخی از خطوط ویژه‌ی تعبیر هگل از معرفت نشان می‌دهیم.

تنوری شناخت cognition هگل (فرایند شناختن یا درک کردن) بر این فرض مسلم postulate بنا شده که شناخت در روندی صعودی و سه پله‌ای بدست می‌آید. نقطه‌ی آغاز، آگاهی حسی sensuous consciousness پله‌ی آخر خرد reason است و فهم understanding در میانه‌ی راه قرار دارد. این اصطلاح‌ها تنها نام‌هایی نیستند برای اشکال شناخت. بلکه کل چگونگی رابطه‌ی میان ذهن و جهان‌اند، که شامل عمل و احساس نیز می‌شود. پله‌ی نخست برخوردی است بدوی که مقدم است بر هر گونه دراندیشیدن reflection در این حالت، ذهن خود را همچون چیزی جدا از جهان نمی‌یابد و از تشخیص تمایز یافته‌ی چیزها و جنبه‌های گوناگون آنچه پیش روی خود می‌یابد، ناتوان است. عناصر اشیاء درهم آمیخته‌اند و شخص فاعل نیز با آنها درهم آمیخته است. فهم به حوزه‌ی تجزیه و تحلیل تعلق دارد. فاعل میان خود و چیزی که کاملاً از او مشخص باشد فرق می‌گذارد و قادر است اجزاء و جنبه‌های صوری شئی را از هم تفکیک کند. گرایش به این دارد که چیزها را از یکدیگر جدا سازد و آنها را به صورتی کاملاً جداگانه بیازماید. فهم مرحله‌ای است ضروری برای درک کردن comprehension. ولی، این مرحله باید بوسیله‌ی خرد پشت سر

متجلی می‌گردد، با وجود این، چیزی بیش از پدیده‌ای است که آن را متجلی می‌سازد. روح یا فکر یک ملت نباید با مجموعه‌ای از افکار افراد آن، یا افکار بخشی از آن، یا گزیده‌ای از آن یکسان قرار داده شود. برعکس، حقیقت این است که ملتی معین در زمانی معین خود تحت تأثیر گونه‌ی معینی از ذهن اجتماعی قرار دارد که ما افکار و اعمال آن ملت را به آن نسبت می‌دهیم.

چگونه هگل توانست از این اندیشه دفاع کند که منش ملی بطریقی از جسم خاکی‌اش فرا می‌رود transcend؟ توجه به اهمیت تمایزات ملی، برخوردی که نسبتاً تازه بود، می‌توانست حل این مشکل را برای او آسان سازد. توضیح این امر آسان نبود که ملت‌ها چرا به گونه‌ای که از خود بروز می‌دهند، دارای منش ملی هستند. آن تئوری که توجه به این موضوع داشت، در مرحله‌ی بسیار خامی بود. منتسکیو کوشیده بود آنچه را که در شکل گرفتن ملت «اساس» می‌نامید، با مراجعه به آب و هوا و شرایط جغرافیائی توضیح دهد. ولی هگل مدعی بود که این دلیل یا هر دلیل مشابه دیگری که بر پایه‌ی متغیرهایی باشد که عمدتاً مبتنی بر مشاهده‌اند، کافی نیست و او در این نظر بی‌حق نبود. اشخاص با طرز تفکر تجربی empiric همچون اغلب خوانندگان این کتاب، لمی وار a priori بر این عقیده‌اند که هر توضیح قابل قبولی باید توضیحی باشد مبتنی بر تجربه. هگل لمی وار شخصی با تفکر تجربی نبود. بنابراین، هگل می‌توانست چنین استدلال کند که در حالت فقدان توضیحی خوب مبتنی بر تجربه، می‌توان برای حقایق مربوط به منش ملی توضیحی غیر تجربی و مناسبی را پذیرفت.

توضیح غیرتجربی مشخصی که مطلوب هگل بود از فلسفه‌ی عمومی‌اش ناشی می‌شد که به اعتقاد وی بررسی تاریخ آن‌را تأیید می‌کرد (۸). چنین بررسی‌ای در منش ملت‌ها یا تمدن‌هایی که بطور موقت و از پی یکدیگر بر دیگران تسلط یافته‌اند، پیشرفتی در ارزش‌ها، فرهنگ و سیاست، و بطور تجربی و آشکار خط بهبودی را نشان می‌داد که نیاز به توضیح داشت. با وجود این، به نظر هگل، هیچ توضیح تجربی برای این حقیقت نمی‌توان یافت که گوئی تمدنی که زمانی در کانون پیشرفت قرار داشته، از راهی قابل مشاهده دستاوردهایش را برای تمدنی به ارث گذاشته که آن‌را فراتر برده است. اغلب، تمدن برتر جانشین از نظر قضائی از سلف بلاواسطه‌اش فاصله دارد و چه بسا که تمدن پیشین خیلی پیش از آن که جانشین‌اش پدید آید، شکوفا شده و رو به زوال گذاشته باشد. پس «انتقالی که باید انجام دهیم در قلمرو اندیشه است و نه در رابطه با تاریخ عینی» (۹).

با این همه، چیزی باید سلسله مراتب پیشرفت و خصوصیات و اجزای تشکیل دهنده‌ی آن‌را از ملتی به ملتی دیگر توضیح دهد.

با در نظر گرفتن این حقایق تجربی مفروضه که به باورهای هگل بوسیله‌ی تجربه قابل توضیح نمی‌باشند، او مفهوم روح جهانی را پیش می‌نهد. روح ملت است که منش‌اش را بیان می‌دارد و روح ملت بنویسه‌ی خود، بیان کامل مرحله‌ای از روح جهانی است که بر تاریخ کنترل دارد و سلسله مراتب جانشینی روح ملل را راهنمایی می‌کند. از آنجا که روح ملل بازتاب فعالیت روح جهانی است، پیشرفت، مشخصه‌ی تاریخ آدمی است. منش‌های مرتبط ملی، همچون مراحل تحقق روح جهانی وجود دارند.

شخصی که هم‌مذهب هگل بود، و نظرات او را درباره‌ی مذهب قبول داشت، می‌توانست دلایل دیگری نیز برای پذیرفتن مفهوم روح جهانی داشته باشد. هگل معتقد بود که مذهب پروتستان، حقیقت آدمی و جهان را بیان می‌داشت. ولی ایمان مذهبی‌اش هم‌سر بود با ایمان او به عقل، که می‌گفت هر حقیقتی را که مسیحیت در حاله‌ای از اسطوره Myth و کنایه Image بیان می‌دارد، می‌توان بی‌کنایه بوسیله‌ی فلسفه بیان داشت. این بدان معنا بود که به طرحی فلسفی از اندیشه‌ی پروردگار، از اراده‌ی خدا، که خود را در

گذاشته شود. خرد تمایزاتی را دریافت می‌کند که فهم در چیزها می‌بیند. ولی، آنها را دست‌نخورده باقی نمی‌گذارد. چون خرد وحدت‌های عمیق‌تری را فراسوی فهم تشخیص می‌دهد، خرد اجزائی را که فهم در جریان تحلیل از هم تفکیک و بلاتکلیف رها کرده بود باز با هم ترکیب می‌کند، بی‌آنکه نتایج فهم را نادیده بگیرد. این تز که فکر نیازمند تکامل تدریجی است تا خود را بطور کامل متجلی سازد، شامل حال ذهن آدمی و خلُق و خو یا فرهنگ جماعتی میشود و بهمان اندازه شامل ذهن و وجود پروردگار. اما، نزد هگل، هدف از تکامل تدریجی ذهن-هر ذهنی-خود-هشیاری کامل است، دستاوردی ناممکن، مگر آن که ذهن خود را با چیزی جز خودش درگیر سازد. «فرد نمی‌تواند بداند کیست مگر آن که بوسیله‌ی عمل، خود را واقعیت بخشد» (۱۰). از طریق انجام طرح‌های گوناگون، آدمی می‌تواند طبیعت را درک کند و حاصل این کار شناخت او از خودش نیز هست. چیزی که اگر هیچ کاری نمی‌کرد ممکن نمی‌گردید. هنرمندی نقاش، فقط پس از آن که یک تابلوی نقاشی کشید و در کار خود تأمل کرد، خواهد دانست چه استعدادی در هنر نقاشی دارد. سرداری، تنها پس از نبردی و تأمل دربارهِ آنچه انجام داده، خواهد دانست چگونه سرداری است. آنها باید خود را به جهان بنمایانند و تنها با آشکار ساختن خود، خویشتر را خواهند شناخت. راه دیگری وجود ندارد.

ولی، این امر در مورد ملت‌ها نیز صادق است. آرزوها و مسائل جماعتی نیز نمونه‌هایی است از خود-نگری آن جماعت. در اشاره به روح قومی، هگل می‌نویسد: «هر قومی در کارهایی که می‌کند خویش را نیز موضوع اندیشه‌اش قرار می‌دهد» (۱۱). دریافت ذهن از خودش از راه انعکاس ذهن در چیزی سوای ذهن است و شناخت متعاقب خودش در بیان آن چیز. این دلیل بر آن است که چرا خدا جهان مادی را می‌آفریند. خدا می‌آفریند زیرا تنها از راه آفریده‌اش می‌تواند خود را بشناسد. برای آن که خود را بشناسد، خدا نیز باید بسازد و عمل کند. او جهان و آدمی را می‌سازد و از راه آدمیان و جماعت‌هایی عمل می‌کند که آنان می‌سازند.

روح جهانی، پس، باید «به خود، هستی‌ای عینی بخشد» (۱۲). از آنجا که خدا روح است و واقعیت کاملاً روحانی ملزم به خود-هشیاری است، که بدون انعکاس خارجی خود در چیزی غیرممکن است؛ و از آنجا که برای خدا آنچه غیر خودش می‌باشد جهان مادی است، پس در ایده آلیسم هگلی عالی‌ترین شکل ذهن، مستلزم وجود ماده است تا ذهن آن باشد که هست (۱۳). حال، این اندیشه از خدا، خالی از جنبه‌های کفرآمیز نیست. اما، پاسخی است نیکو به پرسشی که هگل آن را به این گونه مطرح می‌سازد. «اگر خدا تماماً کمال است و عاری از هر کاستی، پس چگونه ممکن است که خود را در چیزی بریزد که آشکارا با او یکسان نیست» (برای نمونه طبیعت)؟ (۱۴). اگر نخواستیم باشیم کفر گفته باشیم و به خدا همان صفات مرسوم را نسبت دهیم، همچون قدرت مطلق، علم لایتناهی و جز آن، پس چه چیزی اراده‌ی او را در آفریدن جهان توضیح می‌دهد؟ پاسخ هگل این است که «بدون جهان، خدا خدا نیست» (۱۵). خدا تنها از راه کامل کردن خود کمال می‌یابد، و این فرایندی است که نیاز به ابزار بیرونی دارد. هیچ ذهنی توانا به شناخت خود نیست مگر بوسیله‌ی بیان خود، و در مورد خدا، این وسیله جهان است، و تاریخ، تکامل دانش او در جهان است. روح جهانی از مراتبی گذر می‌کند، که در هر مرتبه هشیاری در خورتری بدست می‌آورد از آنچه هست.

محتوای این هشیاری در حال رشد عبارت است از دریافت‌های پی‌در پی که فرهنگ‌های همواره عالی‌تری از خود دارند. درک ضمنی جامعه از خود، از راه پدیده‌ی زندگی اجتماعی با اشکال گوناگون آن نمایان می‌شود. «مذهب، شکل دولت، اخلاق، قوانین، و

حتا علوم، هنر و مهارت‌های مکانیکی، همه مظهر دریافت جامعه را از خود دارند» (۱۶). این دریافت «جهان عینی را بنا می‌سازد که وجود داشته و تداوم می‌یابد در شکل ویژه‌ای از عبادت مذهبی، رسوم، قانون اساسی و قوانین سیاسی-در مجموعه‌ی پیچیده‌ی نهادهایش-در رخدادهای داد و ستدی که تاریخ‌اش را می‌سازد» (۱۷). بدینسان، هگل به آنچه شاید بیان نامتجانسی از (مفهوم‌های) ملت در نظر آید، از این راه وحدت می‌بخشد که در هر یک از آنها (مفهوم‌های ملت) ایده‌ی یگانه‌ای از انسان را مشخص می‌سازد. «مقوله‌ی اصلی، مقوله‌ی وحدت است، پیوند درونی تمام این اشکال متنوع» (۱۸).

ذهن جامعه شامل ذهن شهروندان نیز می‌شود و همچنین ذهن آنان را آگاه می‌سازد، و خود تابع ذهن جهانی است که از مجموعه‌ی افکار جامعه، تاریخ واحدی می‌سازد. بایستی تاریخی جهانی وجود داشته باشد، چون خدا خود را نمی‌تواند بی‌واسطه بشناسد. بلکه فقط مرحله به مرحله و باواسطه‌آذهنان آدمیان: «خود-شناختی» خدا «... خود-آگاهی اوست در انسان، و شناخت انسان از خدا، که مقدم بر خود-شناختی، در خدا» (۱۹).

هگل بر این باور است که این بخت میمون اوست که در نزدیکی مقصد پروژه‌ی روح برای رسیدن به شناخت خود بسر می‌برد. بنابراین بر این باور است که تصور درستی دارد از آنچه آدمیان می‌دانند، هنگامی که کاملاً خود-هشیارند. بطور مشخص او بر این باور است که آدمیان هنگامی که در می‌یابند آزادند، خود را می‌شناسند و در نتیجه با طبیعت و نهادهای اجتماعی آنچنان رابطه‌ای برقرار می‌کنند که تجسم آزادی آنهاست و بیان آن را تشویق می‌کنند.

اما، از نظر هگل، آزادی چیست؟ او به این سؤال با عباراتی پیچیده پاسخ می‌دهد که بعداً به آن خواهیم پرداخت (صفحه ۱۷ و پس از آن، در اینجا اما، توجه‌مان را بر روی وجهی از آن پاسخ متمرکز می‌کنیم: این دریافت آدمی که آزاد است به این شناخت می‌انجامد که از طبیعت جدا و برتر از آن است. در اینجا «طبیعت» هم بر محیط خارج دلالت دارد و هم بر تمایلات طبیعی آدمی، که برای هگل، سرنوشت انسان است، که آنها را هم شکل دهد و هم کنترل نماید. عنصر خارج از روح، که دیدیم برای رسیدن به خود-آگاهی ضرورت داشت، هنگامی که خود-آگاهی کامل گردد، خارجیت زمخت خود را از دست می‌دهد و تحت تسلط آدمی در می‌آید. اختلاف مرکزی میان فرهنگ‌هایی که در بدست آوردن خود-آگاهی کامل در حال صعودند، در تصورات متفاوتی است که آنها از رابطه‌ی میان ذهن و طبیعت دارند. تصوراتی که در فعالیت فرهنگی بارور می‌گردد.

«گام نخست در این پروسه، غوطه‌ور شدن روح در طبیعت را نشان می‌دهد» (۲۰). تمدن نخستین، از هیچ تفاوت اساسی میان آدم و طبیعت آگاه نیست، که وی را همچون بخشی از طبیعت درمی‌یابد. جایگاه آن شبیه است به نخستین شناخت فوق‌الذکر (آگاهی حسی)، همانگونه که سراسر تاریخ شبیه است به سراسر آن پیشرفت. هگل، آگاهی بدوی را به مشرق‌زمین نسبت می‌دهد و استدلال می‌کند که این امر سرشت تغییرناپذیر اقتصاد و شکل دولت و تکرار بی‌پایان پروسه‌های اجتماعی را توضیح می‌دهد. که همچون امری طبیعی درک می‌شود. چیزی که هگل (همراه با معاصران اروپائی‌اش و همچنین نسل اندر نسل. چون نمی‌دانند که این امور، برخلاف باد و جزر و مد، تابع تصمیم انسان است و بنابراین، قابل تغییر. البته آدمی می‌داند که از پرندگان و جانوران متفاوت است. اما، او همچنین می‌داند که پرندگان از جانوران متفاوتند و در این تفاوت‌ها نشانی از تمایز نمی‌بیند. پس از شرق نگون‌بخت و پیش از دومین مرحله‌ی بزرگ، یونانیان، شماری از اقوام بینابینی مورد بررسی قرار می‌گیرند.

بنیادگرایی دینی، پدیده‌ای ...

پس از آنکه یهودان در سال ۶۳ پیش از میلاد مسیح از ارتش روم شکست خوردند و زادگاهشان به مستعمره آن امپراتوری بدل گشت، این اندیشه که روزی نجات‌دهنده‌ای، یعنی مسیحی خواهد آمد و آنها را از آن شرایط بُحرانی خواهد رهانید، بیش از اندازه در میان یهودانی که در آن دوران میزیستند، رواج یافت.

طومارهایی که طی سال‌های ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۶ در حالت نیمه‌سوخته در غارهایی که در منطقه قومران Qumran که در ۳۰ کیلومتری شرق اورشلیم قرار دارد، کشف شدند، نشان می‌دهند که بسیاری از اصول دین مسیحیت و از آن جمله باور به «نجات‌دهنده‌ای» که بزودی ظهور خواهد کرد، پیش از پیدایش عیسی مسیح در میان یهودان برخی از طوایف و فرقه‌های یهود رواج داشتند. تحقیقات جان آلگرو John Allegro نشان می‌دهند که بسیاری از رسوم و سنت‌های دینت مسیح، حتی صد سال پیش از تولد عیسی در نزد برخی از فرقه‌های یهود مرسوم بودند (۱۹). در همین رابطه این اندیشه که روزی زنی باکره کودکی خواهد زانید که به مثابه «رهاننده» بشریت را از نکت و بدبختی نجات خواهد داد، پیش از پیدایش عیسی مسیح در میان همین بخش از فرقه‌های یهود رواج داشت، در حالی که برخی دیگر از فرقه‌های یهود از این باور پیروی نمی‌کردند. برای آنکه این موضوع بهتر شکافته شود، رجوع به یک واقعه تاریخی بد نیست. یک یهودی که ساولوس Saulus نام داشت، پیش از آنکه مسیحی گردد، به یکی از فرقه‌های یهود تعلق داشت که از آئینی پیروی میکرد که پژوهشگران، آنرا «پیشامسیحی» مینامند. ساولوس در دمشق عیسی مسیح را در خواب دید و پیرو آئین او گشت. او که در زمان زنده بودن عیسی مسیح هیچگاه به دیدار او نائل نگشته بود، از دمشق به اورشلیم رفت و در آنجا به ترویج و تبلیغ آئین مسیحیت پرداخت. اما او نیز همچون عیسی به تحریک رهبران دین یهود دستگیر گردید و چون خانواده او از حقوق شهروندی روم برخوردار بود، ساولوس برای رهائی از چنگال مرگ از استاندار رومی فلسطین تقاضا کرد که او را به رُم بفرستد. تاریخ‌نویسان حدس می‌زنند که او در سال ۶۴ میلادی، هنگامی که مسیحیان به فرمان نرون امپراتور روم تحت پیگرد قرار گرفتند، گشته شد. ساولوس در این شهر با نام پاولوس Paulus به ترویج دین جدید پرداخت و برای پیشبرد نظرات خود مطالبی را تنظیم کرد که به «نامه‌های روم» پالوس شهرت یافته‌اند و ۱۳ نسخه از آن «نامه‌ها» را میتوان در کتاب «عهد جدید» مطالعه کرد. بررسی این «نامه‌ها» نشان می‌دهند که پالوس هیچگاه درباره باکره بودن مریم عنرا و آبتن شدن او به وسیله «روح القدس» سخنی نمی‌گوید و چنین باوری را میان مردم تبلیغ نمی‌کند. اما بر عکس، در تمامی انجیل‌های چهارگانه با این نظر مواجه میشویم که مریم عنرا با آنکه باکره بود، به وسیله «روح القدس» آبتن شد تا «پسر خدا» بتواند برای رهائی بشریت از چنگال جهل و ستم پا به جهان خاکی گذارد. چالب آنکه هیچیک از این انجیل‌ها در دورانی که مسیح زنده بود، نوشته نشده‌اند. کهن‌ترین این انجیل‌ها، یعنی انجیل مرقس Markos در سال ۷۰ میلادی نگارش یافته است (۲۰). حدس زده میشود که انجیل متی Mattäus با بهره‌گیری از انجیل مرقس و آمیختن آن با برخی از دست‌نوشته‌های ماتئوس در حدود سال ۸۰ میلادی نوشته شده باشد (۲۱). انجیل لوقا Lukas (۲۲) باید در سال ۹۰ میلادی تدوین شده باشد و سرانجام انجیل یوحنا (۲۳) که تازه‌ترین انجیل است، باید در حدود سال ۱۰۰ میلادی نوشته شده باشد، یعنی پس از ۷۰ سال که از شهادت عیسی مسیح گذشته بود.

بهر حال هرگاه از این اصل حرکت کنیم که عیسی مسیح شخصیتی تاریخی بوده است، در آن صورت بر اساس منابع تاریخی میتوان گفت که او در خانواده‌ای یهودی که دارای اعتقادات عمیق دینی بودند، در شهرک ناصره Nazareth زاده شد. پدر و مادر عیسی، او را از کودکی بر اساس آئین «پیشامسیحی» پرورش دادند. همین باورهای عمیق دینی سبب شدند تا عیسی در جوانی به یک مبلغ دینی بدل گردد و برای آنکه بتواند مردم را ارشاد کند، به موعظه‌گری پرداخت. او همچون موعظه‌گری دوره گرد از دهی به دهی و از شهری به شهر دیگری سفر میکرد و در میدان‌ها و معابر عمومی به موعظه‌گری می‌پرداخت.

البته بر اساس منابع تاریخی اطلاعات زیادی از عیسی در دست نیست. بیشتر تاریخ‌نویسانی نظیر تاختوس Tacitus (۲۴)، سوئتن Sueton (۲۵) و یوسفوس Josephus (۲۶) که در آن دوران میزیستند، در آثار خود از او نامی نبرده‌اند. بهمین دلیل در حال حاضر این احتمال را می‌دهند که عیسی در حدود ۷ سال پیش از تقویم میلادی زاده گشت و در دوران استانداری

اقوامی که هنوز کم و بیش در طبیعت غوطه‌ورند. مصر نیمه آگاه است که از این که آدم تنها مخلوق طبیعت نیست و از این رو در کارهای فرهنگی‌اش انسان را نیمه‌طبیعی نشان می‌دهد. مصریان گوئی در پگاه ظهور کاصل روح بسر میبرند. هر ارزشی که تاریخ‌نگاران متخصص برای توصیف هگل قائل باشند، نمی‌توان منکر تأثیر القاء توصیف عمیق او شد. برای مثال، در زیر می‌بینیم که چگونه مجسمه زاتوس (۲۱) مصری خود را در هنر و معماری نشان می‌دهد.

«از میان تمام آنچه مصر باستان به ما عرضه می‌دارد، یک پیکره باید مورد توجه ویژه قرار گیرد، یعنی ابوالهول - که برای خود معماتی است - صورتی مبهم، نیمه حیوان، نیمه انسان. ابوالهول را شاید بتوان نمادی از روح مصری تلقی کرد. سر انسان که از بدن حیوان برآمده و به بیرون نظر افکنده است، روح را نشان می‌دهد که در حال بیرون آمدن است از آنچه صرفاً طبیعی است، می‌خواهد خود را از آن بدن بکند و هم اکنون آزادتر به پیرامون خود بنگرد؛ هر چند، بی آنکه بطور کامل خود را از بندهائی آزاد سازد که طبیعت بر او نهاده است. بناهای بی‌شمار مصری نیمی در زمین و نیمی بیرون از آن قرار دارند ... زبان نوشتاری هنوز هیروگلیفی است؛ و پایهی آن را تصویرهای حسی تشکیل می‌دهد و نه خود حرف».

بدینسان یادگارهای مصر خود انبوهی از صورت‌ها به ما می‌دهند که سرشت آن را بیان می‌دارند؛ در آنها روحی را می‌بینیم که خود را درهم فشرده حس می‌کند؛ که از خود ناله بر می‌آورد، ولی فقط به شیوه‌ای حسی (۲۲).

روح، سرانجام، در یونان باستان از طبیعت عزیمت می‌کند، بدانگونه که در تعارض سوفسطائی میان physis و قانون nomos میان آنچه خودرو است و آنچه نتیجه‌ی تدبیر و همنوائی آدمی است. این آگاهی نو در طرح‌های سنجیده‌ی قانون اساسی‌های دولت‌شهرها و در اشکال عالی مجسمه‌های یونانی بازتاب می‌یابد.

ادامه دارد

پانویس‌ها:

- ۱- The Three Sources ص ۴۵۷.
- ۲- این عبارت از کیرکگارد Kierkegaard گرفته شده است که البته مشغول بحث درباره‌ی خود-آگاهی نبود. نگاه کنید به Edifying Discourses، ص ۱.
- ۳- پیش‌گفتار «پدیده‌شناسی»، Phenomenology ص ۳۹۰.
- ۴- برای شرحی درخشان از این موضوع رجوع کنید به بخش اول از «هگل» نوشته‌ی تیلر، Taylor's "Hegel"، و به ویژه فصل سوم.
- ۵- تجسم یکی از نژادهای قدیم کوهستان‌های تسالی که خیلی وحشی بوده‌اند. یونانیان افراد این قوم را موجودی میدانستند که از کمر به بالا شبیه به انسان بود و از کمر به پایین شبیه اسب بود.
- ۶- Enquiry Concerning Human Understanding، صفحات ۴۸-۸۳.
- ۷- این تیتر فرعی Treaties of Human Nature، هیوم بود.
- ۸- هر چند فلسفه ثابت می‌کند که «خرد بر جهان حکم می‌راند، که بنابراین، تاریخ جهان به ما فرایندی خردمندانه عرضه می‌کند»، همچنان «از تاریخ جهان این استنباط وجود دارد که تکامل آن فرایندی خردمندانه بوده است».
- ۹- Philosophy of History صفحات ۱۰-۹.
- ۱۰- «واقعیّت» در مقابل «بالقوه» است؛ نگاه کنید به صفحات ۱۳ و پس از آن در پانین.
- ۱۱- «فلسفه تاریخ»، صفحه ۷۶.
- ۱۲- Lectures on the philosophy of Word History، صفحه ۶۴.
- ۱۳- نکته‌ای که بطریقی درخشان بوسیله‌ی Taylor در فصل سوم از نوشته‌اش «هگل» بیان شده است. برای نمونه به صفحه‌ی ۱۰۹ رجوع کنید.
- ۱۴- philosophy of Nature، پاراگراف ۲۲۷، جلد اول، صفحه ۲۰۵.
- ۱۵- philosophy of Religion، صفحه ۲۰۰.
- ۱۶- «فلسفه تاریخ»، صفحه ۶۴.
- ۱۷- همانجا، صفحه ۷۴ و به صفحه ۵۳ نیز نگاه کنید.
- ۱۸- «تاریخ فلسفه»، صفحه ۵۰.
- ۱۹- philosophy of Mind، پاراگراف ۵۶۴، صفحه ۲۹۴.
- ۲۰- «فلسفه تاریخ»، صفحه ۵۶.
- ۲۱- نام یکی از خدایان قدیم رومی که او را پاسپان درها و دروازه‌ها و خدای هر آغازی می‌دانستند و او را در دو صورت مجسم نموده‌اند که صورت‌ها از پشت بهم چسبیده‌اند.

پیلاتوس Pilatus (۲۷) در سی و دو سالگی به صلیب آویخته شد. عیسی Jesus در زبان عبری یهوشوا Jehoschua تلفظ میشود که معنای آن «یهوه یاری رسان» است. بر اساس روایات چهارگانه انجیل، پیش از آنکه عیسی به مثابه پیامبر ظهور کند، یحیی Johannes غسل تعمید دهنده (۲۸) دانما به مردم یهود که زیر ستم مُضاعف امپراتوری روم و شاهان یهود تحت الحمايه آن امپراتوری بسر میبردند، نوید میداد که «توبه کنید زیرا ملکوت آسمان نزدیک است» (۲۹). گویا عیسی در سی سالگی با یحیی روبرو شد و در رود اردن غسل تعمید کرد. بر اساس روایات انجیل «در آن ایام عیسی از ناصره جلیل آمده در اردن از یحیی تعمید یافت. و چون از آب برآمد در ساعت آسمان را شکافته دید و روح را که مانند کبوتری بر وی نازل میشود و آوازی از آسمان در رسید که تو پسر جیب من هستی که از تو خوشنودم» (۳۰). همین گفتار آسمانی سبب شد تا عیسی خُدا را «پدر» خود بداند و خود را «پسر» خُدا بنامد. آن روح نیز که چون کبوتر در آسمان به پرواز درآمد، از سوی عیسی «روح القدس» خطاب شد. باین ترتیب اصل تثلیث از همان نخستین لحظه‌ای که به عیسی حالت روانی ملکوتی دست داد، پایه‌ریزی گشت.

پس از آنکه یحیی تعمید دهنده گشته شد، عیسی راه او را ادامه داد و همان سُخنان یحیی مبنی بر اینکه «ملکوت خُدا نزدیک است» را تکرار کرد. بتدریج او خود را «نجات‌دهنده» نامید و سپس از این هم فراتر رفت و خود را «پسر خُدا» پنداشت. همانطور که گفته شد، بر اساس مدارکی که موجود است، بسیاری از اندیشه‌هایی که به عیسی مسیح نسبت میدهند، لاقلاً صد سال پیش از پیدایش او در میان برخی از فرقه‌های دین یهود رواج داشته‌اند. فعالیت‌های دینی عیسی مسیح در شهر جلیل Galiläa آغاز شد و در اورشلیم به پایان رسید. او بر عکس خاخام‌های Rabiener یهود به مردم مُژده میداد که در آینده‌ای بسیار نزدیک حاکمیت خُدا مُحقق خواهد گشت و این امر هم‌اکنون در وجود او (عیسی) به واقعیت بدل گشته است. نکات اساسی آموزش دیانت مسیح در موعظه کوهستانی او تدوین شده‌اند. او در این موعظه خصوصیتی را که یک «مرد خُدا» باید از آن برخوردار باشد، مطرح میسازد. بنا به گفته‌های او ملکوت خُدا از آن کسانی است که روحاً مسکین و دردمندند. ملکوت زمین از آن کسانی است که مُلایم‌اند. گُرسنگان و تشنگان عدالت سیر خواهند گشت، بخشندگان بخشوده خواهند شد، پاک‌دلان خُدا را خواهند دید، آشتی‌پذیران پسران خُدا نامیده خواهند شد و سرانجام آنکه ملکوت خُدا از آن کسانی خواهد بود که بخاطر تحقق عدالت تحت پیگرد هستند. علاوه براین او پیروان خود را «نمک جهان» و «نور عالم» مینامد. در نزد عیسی هر کس به «برادر خود خشم» نماید، باید دادگاه به کارش رسیدگی کند، هر کس به برادر خود «تنه‌لش» بگوید، باید از سوی شورای عالی مورد بازخواست قرار گیرد و هر کسی برادر خود را «دیوانه بی‌خُدا» بنامد، مُحسِن آتش جهنم است. کسی که به زنی با نظر «شهوت» نگاه کند، در دم در دل خود با او «زنا» کرده است. پس اگر یکی از اعضای بدن انسان موجب تباهی او گردد، باید آن عضو را بُرید و دور افکند تا موجب تباهی تمامی بدن نگردد. بر اساس آموزش او هر مردی که زنش را «طلاق» دهد، زن خود را به زنا کردن مجبور ساخته است. دیگر آنکه یک انسان مؤمن هرگز نباید «سوگند» یاد کند. او از هواداران خود میخواهد که بجای پیروی از قانون «چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان»، هرگاه کسی به رُخساره راست آنان ضربه‌ای زد، رُخساره چپ خود را نیز به او عرضه کنند، هر گاه کسی آنها را به کاری مجبور ساخت، دو برابر آن کار را برای آن شخص انجام دهند، هر کس از آنها «بخششی» خواست، به او بدهند و به کسی که «وامی» مُطالبه کرد، نباید پُشت کرد. پیروان او باید حتی دشمنان خود را نیز دوست داشته باشند و برای آزاردهندگان خویش باید دُعای خیر کنند. «عبادت» نباید در مکان‌های عمومی انجام گیرد، زیرا عبادت و «روزه» باید آموری «پنهانی» باشند. از اندوختن «کنج ثروت زمینی» باید اجتناب کرد. کسی که در پی بدست آوردن ملکوت خُدا و عدالت الهی است، نباید «غم» نداشته‌ن پوشاک و خوراک را بخورد، زیرا که خُدا «روزی‌رسان» است، پس به «فردا» نباید اندیشید. کسی که نمیخواهد بر او «حُکم» شود، خود نیز نباید به دیگران حُکم کند.

دین مسیحیت در همان صده نخست میلادی پایه‌گذاری شد. تا سال ۱۵۰ میلادی کلیسای اولیه از یهودانی تشکیل میشد که به مسیحیت گرویده بودند. جماعت اولیه مسیحی که در اورشلیم بوجود آمده بود، توانست با اعزام مؤمنینی چون پاولوس به مثابه مُبَلِّغ به سرزمین کنف، مسیحیت را در آسیای صغیر و یونان گسترش دهد. از آن دوران به بعد

با این حال از آنجا که آموزش‌های عیسی مسیح، همچون آموزش‌های هر دین دیگری نمیتوانست همه جوانب زندگی را در بر گیرد، برای حل مشکلاتی که جماعات مسیحی اولیه با آن روبرو بودند، نیاز بیک دستگاه رهبری و تصمیم‌گیری بود. زندگی اشتراکی ایجاد میکرد که مسئولیت این کار بیک شورا واگذار شود که آنرا کُنسِل نامیدند. اما بعدها که مسیحیت دین رسمی امپراتوری روم گشت و در خدمت حُکومت استبدادی قرار گرفت، هم جماعات اشتراکی مسیحی از بین رفتند و هم آنکه کُنسِل به پدیده‌ای در خدمت کلیسای وابسته به قدرت سیاسی بدل گشت. با آنکه مسیحیان در آغاز فعالیت خود در روم مورد آزار و سرکوب قرار داشتند، اما این دین که توانسته بود خود را با فرهنگ و بینش یونانی-رومی انطباق دهد، با شتابی فراوان در میان مردم تُهیدست آن امپراتوری گسترش یافت و دیری نپایید که علیرغم خواست حُکومت، اکثریت مردم رُم پیرو دین جدید گشتند. همین واقعیت سبب شد تا در دوران امپراتوری کنستانتین اول (۳۳) مسیحیانی که در محدوده امپراتوری روم زندگی میکردند، دیگر مورد پیگرد و آزار قرار نگیرند. سپس نیز مسیحیت بدون آنکه به دین رسمی امپراتوری بدل شود، بتدریج در زندگی اجتماعی نقشی تعیین‌کننده یافت و رهبری کلیسا که از نُشتیبانی امپراتور برخوردار بود، برای آنکه بتواند رضایت کنستانتین را بدست آورد، او را «جانشین مسیح» نامید و باین ترتیب زمینه را برای «خُدا-شاه» گشتن امپراتور فراهم ساخت. دیری نپایید که امپراتور بطور همزمان رهبری حُکومت و کلیسا را از آن خود ساخت. چندی بعد، یعنی در دوران حُکومت امپراتور تئودوسوس اول (۳۴) Theodosius I. مسیحیت به دین رسمی امپراتوری روم تبدیل شد. پس از آنکه امپراتوری روم در نتیجه هجوم قبایل ژرمن به رُم و فتح این شهر بدست آنها از هم پاشید، کلیسای مسیحیت به نهادی تعیین‌کننده بدل گشت که تکه‌های پراکنده آن امپراتوری را بهم پیوند میداد. بعبارت دیگر هر چند اتحاد سیاسی امپراتوری از بین رفت و بجای یک حُکومت مرکزی یک سلسله دولت‌های مُستقل بوجود آمدند، لیکن کلیسا توانست وحدت خود را حفظ کند و پاپ که در واتیکان مُستقر بود، به مثابه «جانشین مسیح» به موجودی «خطاناپذیر» بدل گشت که پیروی از اراده او همسنگ با پیروی از اراده مسیح-خُدا - تلقی میشد.

با این حال در سال ۱۰۵۴ میلادی نخستین انشعاب در مسیحیت رُخ داد و دو کلیسای مُستقل از یکدیگر بوجود آمدند. یک کلیسا که مرکز آن در شهر رُم قرار داشت، به کلیسای لاتینی-رومی یا کلیسای کاتولیک مشهور گردید و کلیسای دیگر که در کنستانتینوپل Konstantinopel که پایتخت امپراتوری روم شرقی بود، مُستقر بود، کلیسای روم شرقی یا کلیسای ارتدوکس نامیده شد.

کلیسای کاتولیک دارای قانون اساسی ویژه خویش است که بر اساس آن اقتدار مقامات دینی کاملاً توضیح داده شده‌اند و سرپیچی از آن به معنای ارتداد از اصول دین تلقی میشود. علاوه بر این کلیسای کاتولیک برای انجام مراسم دینی از رُسوم و آداب مُعینی پیروی میکند که سرپیچی از آن به معنای نقض اصول دین محسوب میشود. کلیسای کاتولیک دستگاه اداری

پس از آنکه یحیی تعمید دهنده گشته شد، عیسی راه او را ادامه داد و همان سُخنان یحیی مبنی بر اینکه «ملکوت خُدا نزدیک است» را تکرار کرد. بتدریج او خود را «نجات‌دهنده» نامید و سپس از این هم فراتر رفت و خود را «پسر خُدا» پنداشت. همانطور که گفته شد، بر اساس مدارکی که موجود است، بسیاری از اندیشه‌هایی که به عیسی مسیح نسبت میدهند، لاقلاً صد سال پیش از پیدایش او در میان برخی از فرقه‌های دین یهود رواج داشته‌اند. فعالیت‌های دینی عیسی مسیح در شهر جلیل Galiläa آغاز شد و در اورشلیم به پایان رسید. او بر عکس خاخام‌های Rabiener یهود به مردم مُژده میداد که در آینده‌ای بسیار نزدیک حاکمیت خُدا مُحقق خواهد گشت و این امر هم‌اکنون در وجود او (عیسی) به واقعیت بدل گشته است. نکات اساسی آموزش دیانت مسیح در موعظه کوهستانی او تدوین شده‌اند. او در این موعظه خصوصیتی را که یک «مرد خُدا» باید از آن برخوردار باشد، مطرح میسازد. بنا به گفته‌های او ملکوت خُدا از آن کسانی است که روحاً مسکین و دردمندند. ملکوت زمین از آن کسانی است که مُلایم‌اند. گُرسنگان و تشنگان عدالت سیر خواهند گشت، بخشندگان بخشوده خواهند شد، پاک‌دلان خُدا را خواهند دید، آشتی‌پذیران پسران خُدا نامیده خواهند شد و سرانجام آنکه ملکوت خُدا از آن کسانی خواهد بود که بخاطر تحقق عدالت تحت پیگرد هستند. علاوه براین او پیروان خود را «نمک جهان» و «نور عالم» مینامد. در نزد عیسی هر کس به «برادر خود خشم» نماید، باید دادگاه به کارش رسیدگی کند، هر کس به برادر خود «تنه‌لش» بگوید، باید از سوی شورای عالی مورد بازخواست قرار گیرد و هر کسی برادر خود را «دیوانه بی‌خُدا» بنامد، مُحسِن آتش جهنم است. کسی که به زنی با نظر «شهوت» نگاه کند، در دم در دل خود با او «زنا» کرده است. پس اگر یکی از اعضای بدن انسان موجب تباهی او گردد، باید آن عضو را بُرید و دور افکند تا موجب تباهی تمامی بدن نگردد. بر اساس آموزش او هر مردی که زنش را «طلاق» دهد، زن خود را به زنا کردن مجبور ساخته است. دیگر آنکه یک انسان مؤمن هرگز نباید «سوگند» یاد کند. او از هواداران خود میخواهد که بجای پیروی از قانون «چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان»، هرگاه کسی به رُخساره راست آنان ضربه‌ای زد، رُخساره چپ خود را نیز به او عرضه کنند، هر گاه کسی آنها را به کاری مجبور ساخت، دو برابر آن کار را برای آن شخص انجام دهند، هر کس از آنها «بخششی» خواست، به او بدهند و به کسی که «وامی» مُطالبه کرد، نباید پُشت کرد. پیروان او باید حتی دشمنان خود را نیز دوست داشته باشند و برای آزاردهندگان خویش باید دُعای خیر کنند. «عبادت» نباید در مکان‌های عمومی انجام گیرد، زیرا عبادت و «روزه» باید آموری «پنهانی» باشند. از اندوختن «کنج ثروت زمینی» باید اجتناب کرد. کسی که در پی بدست آوردن ملکوت خُدا و عدالت الهی است، نباید «غم» نداشته‌ن پوشاک و خوراک را بخورد، زیرا که خُدا «روزی‌رسان» است، پس به «فردا» نباید اندیشید. کسی که نمیخواهد بر او «حُکم» شود، خود نیز نباید به دیگران حُکم کند.

دین مسیحیت در همان صده نخست میلادی پایه‌گذاری شد. تا سال ۱۵۰ میلادی کلیسای اولیه از یهودانی تشکیل میشد که به مسیحیت گرویده بودند. جماعت اولیه مسیحی که در اورشلیم بوجود آمده بود، توانست با اعزام مؤمنینی چون پاولوس به مثابه مُبَلِّغ به سرزمین کنف، مسیحیت را در آسیای صغیر و یونان گسترش دهد. از آن دوران به بعد

تازه کشف شده بود، رفت تا در میان مردمی که «کفار» نامیده می‌شدند، به ترویج آموزش‌های عیسی مسیح بپردازد. در این دوران کلیسای مسیحیت، برخلاف اصول دینات عیسی که برابری و برادری انسان‌ها محور اصلی آنرا تشکیل می‌دهد، کوشید با قهر و ستم مردمی را که به فرهنگ‌های دیگر تعلق داشتند، «مسیحی» سازد تا سرمایه‌داری بهتر بتواند آنها را زیر سلطه و استثمار خود گیرد.

این بی‌دلیل نیست که نخستین پدیده‌های بنیادگرایی در جهان مسیحیت در ایالات متحده آمریکا بوجود آمدند. در پایان قرن نوزدهم در این کشور جنبشی پیدایش یافت که وظیفه خود میدانست علیه نمودهای نوگرایی، خردگرایی و دنیادگرایی Säkularismus مبارزه کند. پایگاه اصلی این جنبش را مردم روستائی نشین تشکیل می‌دادند. عاملی که سبب پیدایش یکجبین جنبش بنیادگرایانه دینی در ایالات متحده آمریکا گشت، رشد صنعت مَدون و پیدایش کارخانجات عظیم بود که زمینه‌های مادی را برای پیدایش شهرهای بزرگ هموار ساخت. با پیدایش کارخانجاتی که ماشین‌های تولیدی‌شان با قوه بخار کار می‌کرد، بتدریج از اهمیت نقش کشاورزی در اقتصاد ملی بشتت کاسته شد. این روند همراه بود با سقوط بهای فرآورده‌های کشاورزی، امری که موجب فقیر شدن بسیاری از کشاورزان زمیندار Farmer گشت. در حالی که تا آن زمان کشاورزان زمیندار «سئون فقرات ملت» آمریکا را تشکیل می‌دادند. باین ترتیب کشاورزان زمیندار که تا آن هنگام در مرکز ثقل زندگی اجتماعی قرار داشتند، بخاطر از دست دادن اهمیت اقتصادی خویش، از متن به حاشیه جامعه رانده شدند. همین روند موجب شد تا ساختارهای ارزش‌های سنتی با شتابی فراوان مورد تهدید و تخریب قرار گیرند. کشفیات علمی نیز به شتاب روند فروپاشی ساختارهای ارزشی سنتی بشتت دامن زدند، زیرا بر اساس دستاوردهای علمی، آنچه که در کتاب مقدس «عهد عتیق» درباره خلقت و اشرف مخلوقات بَدون انسان، ثبت شده است، از هرگونه حقیقت علمی تهی می‌باشد.

در آن زمان جنبش بنیادگرایانه در ایالات متحده دارای همان مختصاتی بود که امروز شبیه آنرا میتوان در غالب کشورهای یافت که در آنها بنیادگرایی دینی موجود است. در آن زمان کشاورزان زمیندار در ایالات متحده برای مقاومت در برابر دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی که هستی آنها را مورد تهدید جدی قرار داده بود، از تفسیر ویژه‌ای از انجیل پیروی می‌کردند. آنها بر این باور بودند که با پیروی از آن تفسیر از دین مسیح میتوانند از غلبه ارزش‌های جدید بر ارزش‌های سنتی جلوگیری نمایند. بهمین دلیل آنها برای آنکه بتوانند در برابر آن وضعیتی مقاومت کنند، تشکیلات دینی نیرومندی را بوجود آوردند. هدف اصلی این تشکیلات دفاع از «مسیحیت راستین» بود. نیروی اصلی این جنبش را مسیحیان پروتستانت تشکیل می‌دادند. پروتستانت‌ها هنگامی که پس از کشف قاره آمریکا از اروپا راهی آن سرزمین شدند، بر این باور بودند که خدا آنها را برگزیده و به آنها این وظیفه را واگذار ساخته است تا در سرزمین تازه کشف شده آمریکا «امپراتوری خدا بر روی زمین» را بوجود آورند. باین ترتیب مسیحیت از همان آغاز در پیدایش آمریکا به مثابه کشوری تازه بوجود آمده دارای نقشی تعیین کننده بود. بنیادگرایان مسیحی با تکیه بر این بخش از تاریخ آمریکا، کوشیدند برای جنبش ضد مُدرنیسم خود پیش‌زمینه‌ای تاریخی بوجود آورند. توماس مایر از این نظریه پیروی میکند که جنبش بنیادگرایانه در آمریکا دارای خصیصه‌های چُنادنی طلبانه رادیکال در زمینه‌های اجتماعی-فرهنگی بوده است. علاوه بر آن، این جنبش از پیروان خود میخواست که از شیوه رفتاری و کرداری مُعینی که مُبتنی بر پوریتانیسم (۳۸) بود، پیروی کنند (۳۹). این جنبش برای آنکه از داستان خلقت تورات دفاع کند، کوشید از طریق دادگاه نظریات داروین را نادرست اعلان دارد، امری که در سال ۱۹۲۵ به شکست انجامید. همین امر سبب شد تا جنبش بنیادگرایانه دینی به کار «درونی» بپردازد و کمتر با افکار عمومی تماس برقرار سازد.

پس از جنگ ویتنام، جنبش بنیادگرایانه دینی در ایالات آمریکا دیگر بار نضج گرفت و در اوائل سال‌های ۸۰ جنبش «نوین مسیحی» در این کشور به نیروی سیاسی فعالی بدل گشت. آنها با بوجود آوردن سازمان‌هایی چون «برتری اخلاقی»، «صدای مسیح» و «میزگرد مسیحیان» توانستند در درون و بیرون دو حزب سیاسی «جمهوریخواهان» و «دموکرات‌ها» نیروی قابل ملاحظه‌ای را بخدمت خود گیرند و برای پیشبرد اهداف سیاسی خود به پاتکی همه‌جانبه دست زنند. عواملی که سبب شدند تا بنیادگرایان دینگرا بتوانند دوباره به عرصه سیاست باز گردند، تصمیماتی بود که دادگاه عالی این کشور در رابطه با مسائل دینی اتخاذ کرده بود. بطور مثال در سال‌های ۶۰ دادگاه عالی رأی داد که در مدارس دولتی انجام نیایش دینی، خواندن انجیل و یا دیگر کتاب‌های دینی ممنوع است، زیرا اصل آزادی را مخدوش

خود را به مثابه ابزار «احسان الهی» تلقی میکنند که وظیفه دارد بشریت را که مسیح آنها را «گوسفندان خدا» نامید، چون چوپانی به راه راست هدایت کند. در رأس این دستگاه اداری پاپ قرار دارد. کلیسای کاتولیک بر این باور است که عیسی مسیح یکی از شاگردان خود، یعنی پطروس را بعنوان جانشین خود برگزید. در این زمینه میتوان در باب شانزده از انجیل متی خواند که عیسی به پطروس میگوید «و من نیز تو را میگویم که تویی پطروس و بر این صخره کلیسای خود را بنا میکنم» و پطروس نیز رهبری پیروان مسیح را به جانشینان خود سپرد که بر این اساس پاپ سمبل کنونی حاکمیت مسیح بر روی زمین است و یگانه جانشین عیسی مسیح تلقی میشود. پس از آنجا که پاپ قدرت خود را بی‌واسطه از عیسی مسیح کسب میکند، لاجرم انسانی «خطا ناپذیر» است و مؤمنین باید بدون چون و چرا از راه و روش و قوانینی که صادر میکند، پیروی کنند.

در عوض کلیسای ارتدوکس بر این باور است که عیسی مسیح نه تنها پطروس، بلکه تمامی ۱۲ شاگرد خود را بجانشینی خویش برگزید و بنابراین پیروی از دیگر شاگردان یا حواریون مسیح نیز امری جایز است. دیگر آنکه آنها نظرات اوگوستین Augustin (۲۵) را درباره تثلیث مردود میدانند. اوگوستین مفاهیمی را که عیسی به کار گرفت، یعنی مفاهیم «پدر»، «پسر» و «روح القدس» را سه جلوه از ذات الهی میدانند و باین ترتیب هیچیک بر دیگری برتری ندارد. این اندیشه اوگوستین در سال ۸۷۶ از سوی کلیسای رُم به رسمیت شناخته شد و حال آنکه کلیسای کنستانتینوپل بر این باور با برجا باقی ماند که منظور عیسی از «پدر»، خدا است و نمیتوان مفاهیم «پسر» و «روح القدس» را با آن برابر دانست، زیرا در آن صورت خدا نمیتواند از ذاتی مطلق برخوردار باشد. دیگر آنکه پس از گسترش اسلام، مُسلمانان مسیحیان را به بُت پرستی مُتهم ساختند، زیرا آنها در کلیساهای خود تصاویر مسیح و مریم و حواریون را میآویختند و آن عکس‌ها را پرستش میکردند. همین امر سبب شد تا در ابتدا لئو سوم (۳۶)، امپراتور روم شرقی (بیزانس) از آویختن تصاویر در کلیساها جلوگیری کند، کاری که مورد انتقاد کلیسای رُم قرار گرفت. اما چندی بعد این نظریه مطرح شد که امپراتور حق مداخله در امور کلیساها را ندارد و همانطور که خدا در پیکر عیسی تجسم یافت، عیسی نیز میتواند در تصاویر خود تجسم یابد، پس این تصاویر همچون کلام انجیل مقدس هستند. اما برخلاف کلیسای رُم، کلیسای کنستانتینوپل برای «تصاویر مقدس» طبیعت و روح الهی قائل شد، امری که به شتاب روند انشعاب افزود.

در سده‌های میانه کلیسای کاتولیک به نهادی بدل گشت که هم‌زمان مضمون سیاست و فرهنگ را در تمامی کشورهای اروپای غربی تعیین میکرد. در آن دوران هیچکس نمیتوانست بدون اجازه و رضایت پاپ به مقام سلطنت و یا قدرت سیاسی دست یابد. اشرافیت بومی برای آنکه بتواند از قدرت اقتصادی و سیاسی برخوردار شود، مجبور بود از سوی پاپ و یا روحانیتی که در کشور حضور داشت و خود را نماینده پاپ مینامید، مورد تائید قرار گیرد تا بتواند از مشروعیت دینی برخوردار شود. از این دوران به بعد روحانیت در تمامی کشورهای اروپائی بالاترین رسته اجتماعی را تشکیل میداد و اشرافیت پس از روحانیت به رسته دوم بدل گشته بود. شغل قضاوت در دست در انحصار کلیسا قرار داشت و در عوض حفظ امنیت کشورهای مسیحی را اشراف بر عهده داشتند.

با پیدایش دوران رنسانس Renaissance، یعنی عصر «زایش دوباره» که همراه با پیدایش سرمایه‌داری بود، در کلیسای کاتولیک انشعاب دیگری روی داد. همانطور که در پیش طرح شد، کلیسای کاتولیک خود را میانجی میان خدا و مردمی میدانند که از دینات عیسی مسیح پیروی میکنند. بر این اساس کسی که مُرتکب گناه و معصیت می‌گردد، برای آنکه از سوی خدا بخشوده شود، باید به کلیسا مُراجعه نموده و در آنجا هم به گناهان خویش اعتراف نماید و هم آنکه از خدا طلب بخشش کند. به عبارت دیگر خدا تنها از طریق کلیسا حاضر است از گناهان و بُره‌های پیروان آئین مذهب کاتولیک درگذرد. باین ترتیب کلیسای کاتولیک حلقه ارتباط میان انسان مؤمن و خدا می‌گردد. همین امر سبب میشود تا مارتین لوتر (۳۷) در سال ۱۵۱۷ مُشاجره‌نامه Diputation خود را که حاوی ۹۵ تیز درباره چشم‌پوشی از گناه آدمی بود، انتشار داد و در آن مطرح ساخت که فرد مؤمن میتواند از طریق ایمان به مسیح، خود بدون واسطه کلیسا از خدا طلب بخشش و آرزوش کند. باین ترتیب زمینه برای پیدایش جنبش اصلاح طلبی دینی Reformation، انشعاب از کلیسای کاتولیک و کلیسای پروتستانتیسم فراهم گردید.

مسیحیت به همراه سرمایه‌داری نوپا به مناطقی همچون قاره آمریکا که

Qumranrollen und die Wahrheit über das frühe Christentum, Droemer Knauer, 1991, Seite 72.

- ۲۰- مارکوس یک یهودی از مردم اورشلیم بود که به مسیحیت گرویده بود. او در سفرهایی که پاولوس به کشورهای مختلف کرد، همراه او بود. پس از شهادت پاولوس او به همراهی بارتاناسا پرداخت. بر اساس آموزش‌های کلیسای کاتولیک، مارکوس نویسنده کهن‌ترین انجیل است، اما پژوهشگران نویسنده انجیل مرقس را یکی از کسانی میدانند که از مسیحیت اولیه پیروی میکرد.
- ۲۱- ماتئوس یکی از ۱۲ شاگردان مسیح بود و حدس زده میشود که او گفتارهای عیسی مسیح را به زبان عبری نگاشته باشد. چون گمان بر این است که در تنظیم انجیل متی از دستنوشته‌های ماتئوس بهره گرفته شده است، این انجیل که در سال ۸۰ میلادی نوشته شده است را انجیل متی مینامند.
- ۲۲- لوکاس طبیعی یونانی بود که با پاولوس آشنا گردید و به همراه او به سفر پرداخت. پاولوس در نامه‌های خود چندین بار از او نام برده است. حدس زده میشود که او انجیل مرقس را در سال ۹۰ میلادی نگاشته باشد. همچنین گمان بر این است که او نویسنده «داستان شاگردان» عیسی مسیح است.
- ۲۳- یوهانس نیز یکی از ۱۲ شاگردان عیسی مسیح و عزیزترین آنها بود. گمان بر این است که او پس از شهادت عیسی به شهر افسوس Ephesos رفت و در آنجا به تبلیغ دین خود پرداخت. حدس زده میشود که او برای آگاهی مردم به دین جدید مطالبی را نوشته است که بعدها بر اساس آن انجیل یوحنا تنظیم شده است.
- ۲۴- پولیبوس کرنلیوس تاخیتوس Publius Cornelius Tacitus در سال ۵۵ میلادی زاده شد و در سال ۱۲۰ میلادی درگذشت. این تاریخ‌نویس رومی که از سال ۹۷ میلادی به عنوان معاون کنسول و سپس از سال ۱۱۲ میلادی در مقام کنسول استان آسیا خدمت کرد، در آثار تاریخی خود درباره تاریخ فلسطین نیز نوشته است، اما در آن به شخصیت تاریخی عیسی هیچگونه اشاره‌ای نشده است.
- ۲۵- گایوس سوتونیوس ترانکوئیلوس Gajus Suetonius Tranquillus نویسنده رومی در سال ۷۰ میلادی در الجزایر زاده شد و در سال ۱۲۰ میلادی درگذشت. او فرزند یکی از فرماندهان نظامی روم بود که در ابتدا به شغل وکالت پرداخت و در سال ۱۱۴ به مقامات عالی اداری دست یافت و منشی‌گری هیئت وزیران را به عهده گرفت. او از ۱۲۱ میلادی به بعد بر اساس مدارکی که در آرشيوهای اداری روم بدست آورد، به نوشتن بیوگرافی قیصران روم پرداخت که این سلسله بیوگرافی‌ها با زندگی‌نامه سوار آغاز میشود و با زندگی‌نامه همتیان پایان مینماید.
- ۲۶- فلاویوس یوسفوس در سال ۳۷ یا ۳۸ میلادی در اورشلیم زاده شد و در سال ۱۰۰ میلادی در روم درگذشت. او یهودی تبار بود و به اشراف دینی یهود تعلق داشت. او که خود در شورش‌های یهودان علیه استعمارگران رومی شرکت داشت، چندین کتاب درباره تاریخ یهود نوشته است. معروف‌ترین اثر او تاریخ یهود است که از پیدایش آدم و حوا تا دوران امپراتوری نرون را در بر میگیرد. او در آثار خود کوشید میان فرهنگ و تمدن قوم یهود و تمدن و فرهنگ یونانی-رومی نوعی تفاهم بوجود آورد. در آثار او نیز نمیتوان رد پایی از مسیح یافت.
- ۲۷- پنتینیوس پلاتوس طی سال‌های ۲۶ تا ۳۶ میلادی رهبر نظامی و اداری ایالت یهودیه از فلسطین بود. بر اساس گزارشاتی که توسط یهودان نگاشته شده است، پلاتوس مأموری رشوه‌گیر و بی‌رحم بود. او برای دین یهودان و آداب و مراسم دینی آنها ارزشی قائل نبود. بر اساس هر چهار روایت انجیل عیسی، مسیح در دوران حکومت نظامی-اداری او به صلیب آویخته شده است. سرانجام بخاطر شکایات یهودان از دست او، پلاتوس در سال ۳۶ میلادی از مقام خود معزول میشود و به روم برمیگردد.
- ۲۸- یحیی غسل تعمید دهنده از قوم یهودی اِسْن Essener بود. او در موعظه‌های خود وعده میداد که به زودی «نجات دهند» از راه خواهد رسید و «امپراتوری خدا» را بر روی زمین بوجود خواهد آورد. بر اساس تعلیمات او فقط کسانی میتوانند به «امپراتوری خدا» راه یابند که بتوانند جان و روان خود را از گناهی که کرده بودند، تعمید دهند. او افرادی را که حاضر بودند در این راه گام نهند، در رودخانه اردن غسل تعمید میداد. از آنجا که نظرات یحیی در میان قوم یهود موجب آشوب گشته بود، بنا به روایت انجیل متی، باب چهاردهم، به فرمان هرودس آنتیپاس Herodes Antipas سر او را از تنش جدا ساختند.
- ۲۹- کتاب مقدس یعنی کتاب‌های «عهد عتیق» و «عهد جدید»، ترجمه به فارسی، انجیل متی، باب سوم.
- ۳۰- همانجا، انجیل مرقس، باب اول.
- ۳۱- در این زمینه رجوع شود به اثر «منشأ عیسویت» نوشته کارل کائوتسکی به زبان آلمانی.
- ۳۲- جان ناس، تاریخ جامع ادیان از آغاز تا امروز، ترجمه علی‌اصغر حکمت، صفحه ۴۰۹.
- ۳۳- کنستانتین اول Konstantin I که به کنستانتین کبیر معروف شده است، به احتمال زیاد در سال ۲۸۰ میلادی زاده شد و از سال ۳۰۶ میلادی به قدرت دست یافت و در سال ۳۳۷ میلادی در اوج قدرت درگذشت. او در سال ۳۰۹ لقب سزار را دریافت کرد و در سال ۳۲۴، پس از آنکه توانست بر رقیب خود لسینیوس غلبه کند، به قدرت مطلقه دست یافت. کنستانتین بخاطر خدماتی

پانویس‌ها:

۱۹- در این زمینه رجوع شود به اثر زیر:

Michael Baigent, Richard Leigh, Verschlussache Jesus, Die

میسازد. و یا آنکه در سال ۱۹۷۳ دادگاه عالی رأی داد که زنان حق دارند خود درباره سقط جنین تصمیم بگیرند و هیچ کس و یا نهادی حق مداخله در این امر را ندارد. همین نمونه‌ها کافی بود تا بنیادگرایان دینی برای حفظ پایه‌های مسیحیت وارد کارزار شوند و برای لغو قوانینی که مستطبق با احکام دادگاه عالی بودند، به میدان سیاست پا نهند.

برخی از جامعه‌شناسان آمریکایی بر این باورند که رشد خارق‌العاده جنبش نوین مسیحیان راستگرا در سال‌های اخیر را نمیتوان تنها بر اساس عامل دگرگونی‌های سیاسی و اجتماعی و ترس از آینده توضیح داد. بلکه علت اصلی رشد جنبش‌های بنیادگرایانه در این کشور را باید ناشی از وجود سازمان‌های بنیادگرای دینی دانست که دارای امکانات مالی فراوان هستند و رهبرانی دارند که قادراند توده‌ها را تحت تأثیر خود قرار دهند (۴۰). طی سال‌های هشتاد سده کنونی، جنبش راستگرایان نوین در ایالات متحده از سه وجه هواداری از روابط اقتصاد نئولیبرالیستی، روابط اجتماعی سنت‌گرایانه و انگیزه‌های ضد کمونیستی ستیزه‌جویانه Militant برخوردار بود. در آن زمان پیروان نئولیبرالیسم در آمریکا از این نظریه هواداری میکردند که آزادی عمل فردی که از نیازها و خواست‌های شخصی سرچشمه میگیرد بهترین ابزار برای از میان برداشتن مشکلات اقتصادی است. به عبارت دیگر هر کسی سرنوشت خود را بدست خویش رقم میزند و مسئول وضعیت خوب و یا بد اقتصادی خویش است. بنیادگرایان راستگرا با طرح شعار «سنت‌گرایی اجتماعی» میخواستند از روند فروپاشی خانواده که بطور سنتی دارای ساختاری پدرشاهی است، جلوگیری نمایند. آنها با طرح شعارهای ضد کمونیستی از یکسو به گسترش میلیتاریسم در آمریکا دامن زدند و از سوی دیگر استمرار مسیحیت را ناشی از تقویت نیروی نظامی آمریکا دانستند که به مثابه ابرقدرت یگانه نیروی است که میتواند از جهان مسیحیت در برابر اردوگاه بی‌دینان لاتیک، یعنی «سوسیالیسم واقعاً موجود»، پشتیبانی کند. در آن دوران برخی از سازمان‌های بنیادگرا موفق شدند توده‌های زیادی را برای مقاصد خود بسیج کنند. در این زمینه میتوان از گرایش بنیادگرایانه دینی که خود را «برتری اخلاقی» Moral Majority مینامید، نام برد که در سال ۱۹۸۰ تنها ۳۰۰ هزار عضو داشت، اما در سال ۱۹۸۱ تعداد اعضا آن به بیش از ۴ میلیون نفر بالغ گشت. گرایش «صدای مسیح» Christian Voice نیز کم و بیش از انکشافی مشابه برخوردار بود. این تشکیلات با برگزاری برنامه‌های تلویزیونی توانست میلیون‌ها نفر را بسیج سازد و پیروزی رولاند ریگان Roland Reagan در انتخابات ریاست جمهوری را تضمین کند. گسترش تمایلات بنیادگرایانه دینی در آمریکا سبب شد تا پس از پایان دوران هشت ساله ریاست جمهوری ریگان، برخی از رهبران سازمان‌های دینی بنیادگرایانه به فکر کسب قدرت سیاسی بیافتند. جورج بوش George Bush که پس از ریگان رئیس‌جمهور آمریکا شد، در رقابت‌های درون حزبی به زحمت توانست بر رقیبان بنیادگرای خویش پیروز گردد.

پژوهش‌های جامعه‌شناختی نشان میدهند سن غالب کسانی که در ایالات متحده به جریان‌های بنیادگرایانه می‌پیوندند بالاتر از میانگین سن اجتماعی و در عوض تحصیلات و تخصص آنها پایین‌تر از میانگین تحصیل و تخصص اجتماعی قرار دارد. به عبارت دیگر غالب پیروان جنبش‌های بنیادگرایانه مسیحی در آمریکا از اقشار و طبقات کم درآمد و تهیدست هستند و در این زمینه نمیتوان تفاوتی میان گرایش‌های بنیادگرایانه دینی مسیحی و اسلامی دید. در عوض در آمریکا غالب کسانی که به جنبش‌های بنیادگرایانه می‌پیوندند، شاغل هستند و در نتیجه از موقعیت اجتماعی تقریباً مطمئنی برخوردارند، حال آنکه در کشورهای عقب‌مانده و از آن جمله در کشورهای اسلامی بخش عمده پیروان جنبش‌های دینی بنیادگرایانه از بیکاران شهرنشین و یا دهقانانی تشکیل میشود که از ده به شهرها رانده شده و از هر گونه امنیت اجتماعی محروم هستند.

جنبش‌های بنیادگرایانه دینی در آمریکا از نفوذ سیاسی فراوان برخوردارند. بر اساس پژوهش‌های پات روبرتسن Pat Robertson این جنبش‌ها در دیوانسالاری دولتی دارای نفوذ بسیار هستند و طی سال‌های اخیر به دامنه نفوذ آنها دائماً افزوده شده است. برخی از سیاست‌شناسان آمریکا حتی بر این باورند که دیری نخواهد پانید و حزب جمهوریخواه بطور کامل تحت پوشش و مهار این جنبش قرار خواهد گرفت. در آن صورت بنیادگرایان پروتستان از تصرف قدرت سیاسی فاصله چندانی نخواهند داشت.

مانیفست حزب کمونیسم، ...

آیا مانیفست، به عنوان مثال، اضمحلال بورژوازی را «اجتناب‌ناپذیر» نمی‌داند؟ اما من بر این باورم که مانیفست اساساً چنین قرائتی را روا نمی‌دارد. کمونیسم نه برنامه یک حزب است، نه دکترینی است که باید به مردم «آموخت» و نه «وضعیتی» که از پیش ساخته و پرداخته شده است. من در زیر، با حرکت از بررسی عنوان این اثر، تأملاتی پیرامون پرسش فوق ارائه می‌دهم.

مسئله این است که مایه‌ها و عناصر فهم جنبش واقعی را عرضه کنیم.

۱) در مانیفست، کمونیسم بمثابة یک «شیخ» معرفی می‌شود. بورژوازی حضور آنرا در همه جا مشاهده می‌کرد، اما پرولتاریا در هیچ جا، حال آنکه آنرا در دل خود می‌پروراند. از این جاست که تصمیم به «مانیفست کردن» این شیخ گرفته می‌شود، یعنی تصمیم به نمایش‌گذارن چیزی که از هم اکنون وجود دارد و باید آن را از مابقی تمیز داد. این آشکارسازی شیخ در دو سمت انجام می‌پذیرد. از یک سو در برابر بورژوازی‌ای که با او در چالش هستیم و از سوی دیگر در بطن پرولتاریائی که فراخوانده می‌شود تا خود وی از قابلیت انقلابی‌اش آگاهی یابد. به قول نویسندگان مانیفست، «تماماً وقت آن در رسیده است» که این کار انجام پذیرد و آنهم «اشکارا». اما این چیزی که به فوریت باید آشکار شود، آیا، همان‌طور که ظاهراً از عنوان کتاب برمی‌آید، «حزب» است؟ خیر.

۲) در واقع، در سال ۱۸۴۸، حزب کمونیستی وجود ندارد و واژه «حزب»، معنای کنونی خود را بعنوان یک تشکیلات سیاسی، نزدیک به بیست سال بعد کسب می‌کند. در آن زمان، کلمه «حزب» را برای نشان دادن عقاید و آرا مشترک در بین افراد و گروه‌های موجود به کار می‌بردند. در پیشگفتار خود در سال ۱۸۸۸، انگلس یادآوری می‌کند که مانیفست می‌بایست از جانب اتحادیه‌های کارگری انگلیس (Trades unions)، لاسالی‌های آلمان، پرودنی‌های فرانسه، اسپانیا، بلژیک، و ایتالیا پذیرفته می‌شد. در آن زمان باید از آنها «حمایت» می‌شد و آنها را «متحد» می‌کرد. بدینسان ما نه با مانیفست یک حزب بلکه با مجموعه نظراتی سروکار داریم که در آشکار سازی کمونیسم اشتراک دارند، یعنی با ترجمان کتبی هر آنچه که می‌توان «نیروی کمونیستی» توصیف کرد. پس نه برنامه‌ای در کار است و نه به طریق اولی تشریح پیش‌انگاره‌ای (a priori) از وضعیت آینده. متن وظیفه داشت که دریافت‌های نیروهای گوناگون از موانع موجود بر سر راه فرایند رهایی بشر را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد. گذر از این موانع و فراسوی آنها رفتن از طریق راه‌هایی میسر است که تنوع آنها را می‌توان پیش‌بینی کرد. سرانجام سال‌ها بعد است که کمونیسم به مدل عمومی احزاب خاصی درمی‌آید و کسانی که عضو آن نیستند، صرف نظر از عمل‌شان، بی‌خردانه «غیر کمونیست» توصیف می‌شوند.

۳) مارکس و انگلس کاملاً بر این امر واقف بودند که باید جنبش واقعی را تبیین کرد و نه اینکه برای پیروی از برنامه و یا ایده‌آلی از پیش ساخته، پیامی صادر کرد. زیرا در حقیقت انتخاب عنوان مانیفست امری اتفاقی نبود. پیش از آن، فرقه کمونیست‌ها رساله‌ای به نام ایمان‌آوری کمونیستی (Profession de foi communiste) تدوین کرده بود و در آن از کمونیسم اصول دین ساخته بود. سپس خود انگلس اصول کمونیسم را می‌نگارد و در بند نخستین آن کمونیسم را چنین تعریف می‌کند: «تئوری‌ای که شرایط رهایی پرولتاریا را می‌آموزد.» «آموزش دادن»! آیا ادعایی روشن‌تر از این بر اساس تصور تاریخ به جای مردم وجود دارد؟ بدین سبب نیز مارکس و انگلس اینگونه اشکال و عناوین را کنار گذاشتند و واژه

که در راه گسترش مسیحیت انجام داد، از سوی کلیسای مسیحی لقب «جان‌شیر مسیح» را دریافت کرد. به فرمان کنستانتین شهر کنستانتینوپل بنیاد نهاده شد که بعدها به پایتخت روم شرقی بدل گشت. این شهر امروز استانبول نامیده می‌شود و بزرگترین شهر ترکیه است.

۳۴- تئودوسیوس اول یا کبیر در سال ۳۴۷ میلادی زاده شد و در سال ۳۹۵ میلادی درگذشت. او از سال ۳۷۹ تا پایان عمر خود امپراتور روم بود. او فرزند یک فرمانده ارتش بود. خود او نیز خدمت خود را در ارتش آغاز کرد. در آن دوران روم دارای دو امپراتور بود که یکی شرق و دیگری غرب کشور را اداره می‌کردند و از حقوق برابر برخوردار بودند. تئودوسیوس بخاطر خدمات خود در سال ۳۷۹ به سمت «امپراتور شرق» برگزیده شد، او در سال ۳۸۱ کنسلی را به وجود آورد.

۳۵- اورلیوس اوگوستین Aurelius Augustinus در سال ۳۵۴ میلادی زاده شد و در سال ۴۳۰ در شمال آفریقا درگذشت. او نخست آموزگار بود و فن خطابه در Rhetoric را تدریس می‌کرد. سپس چهار تحول روحی شد و در سال ۳۸۷ میلادی مسیحی شد و در سال ۳۹۵ به مقام اسقفی رسید. او توانست با بهره‌گیری از فلسفه نوافلاطونی برای دین مسیح مبانی فلسفی بوجود آورد. او انسان را ذاتاً بد میدانست و این بدی را از آدم که فریب هوا را خورد، به ارث برده است. اما بر عکس انسان، خدا رحیم است و می‌تواند از گناهان انسان بگذرد. بنابراین پیروی از دیانت مسیح می‌تواند موجب شود تا ذات انسان تغییر یابد. دیگر آنکه همانطور که طرح شد تثلیث در نزد او سه جلوه از ذات بالهی است و هیچیک از این جلوه‌ها را نمیتوان بر دیگران برتر دانست.

۳۶- لئو سوم Leo III در سال ۶۷۵ زاده شد و در سال ۷۴۱ درگذشت. او در سال ۷۱۷ به قدرت سیاسی دست یافت و پس از آنکه ارتش مسلمانان را در نزدیکی کنستانتینوپل به‌شدت شکست داد، توانست سلسله سلطنتی جدیدی را در روم شرقی پایه‌گذاری کند.

۳۷- لوتر، مارتین Martin Luther در سال ۱۴۸۳ زاده شد و در سال ۱۵۴۶ درگذشت. او کشیش و دانشمند علوم دینی بود و در دانشگاه‌های دینی تدریس می‌کرد. لوتر در نتیجه مطالعات خود به ضرورت اصلاحات دینی پی برد و در این رابطه مطالبی را تدوین کرد. اما دیوانسالاری کلیسای کاتولیک نظریات او را مردود اعلان کرد و از او خواست که به نادرستی نظریات خود اعتراف کند. اما او از این عمل خودداری کرد و برای آنکه از پشتیبانی اشراف آلمان برخوردار شود، سه نوشته را انتشار داد که مخاطب آنها «اشراف مسیحی ملت آلمان» بودند. سرانجام بخشی از شاهزاده‌نشین‌های آلمان به پشتیبانی از او پرداختند و از این طریق توانستند بتدریج خود را از کلیسای کاتولیک مستقل سازند. در همین دوران جنبش دهقانان بی‌زمین سراسر آلمان را فراگرفت و دهقانان نیز چون می‌دیدند که کلیسای کاتولیک در استثمار آنها با فتوالاتی شریک است، بسوی لوتر گرایش یافتند. سرانجام جنبش مذهبی لوتر سبب شد تا کلیسای جدیدی در اروپا بوجود آید که امروزه بنام کلیسای پروتستانت معروف است. در ابتدا جنبش مذهبی لوتر خواهان اصلاحات به نفع توده‌های فقیر بود، زیرا در آن عصر کلیسای کاتولیک خود به بزرگترین نیروی اقتصادی و سیاسی تبدیل شده و در حقیقت رابطه خود را با مؤمنین از دست داده بود. او نخستین کسی است که بر این نظر بود که دین را باید به زبان رایج به مردم ارائه داد و بهمین دلیل نیز به ترجمه کتاب مقدس به زبان آلمانی پرداخت. اصلاحات او در دیانت مسیح سرانجام موجب انتی‌عاب در این دین گشت. مارکس و انگلس بر این باورند که لوتر در دورانی ظهور کرد که مناسبات فئودالی در اروپا در حال فروپاشی بودند. جنبش‌های دهقانی در صدر ایجاد جامعه‌ای عادلانه‌تر بودند بی آنکه بدانند یکجانبه جامعه‌ای دارای چگونه مختصاتی است و بهمین دلیل نیز این جنبش‌ها بیشتر جنبه تخریبی داشتند تا سازندگی و در نتیجه در روند خویش با شکست روبرو شدند. لوتر نیز تنها از طریق سازش با آن بخش از اشراف که باین نتیجه رسیده بود از طریق محدود ساختن اختیارات کلیسا می‌تواند منافع بیشتری بدست آورد، توانست بتدریج به دامنه نفوذ خود بیافزاید.

۳۸- پوریتانیسم Puritanism، از ریشه لاتینی پوروس Purus ساخته شده و به معنی ناب یا خالص است. به هواداران مکتب دینی کالوان از ۱۵۶۴ به بعد پوریتان می‌گفتند. کالوان با کلیسای انگلیکان که در انگلستان بوجود آمده بود، به‌شدت مخالفت می‌کرد. در عین حال پوریتانیسم به مکتبی گفته می‌شود که ساده و بی‌آلایش زندگی کردن و از تجمل و ثروت دوری جستن را هدف خود قرار داده است. پس از پیدایش سرمایه‌داری، از این واژه برای توصیف سرمایه‌داری که ساده زندگی می‌کردند تا بتوانند اضافه‌ارزش بدست آمده را انباشت کنند (انباشت اولیه)، نیز بهره گرفته شده است.

۳۹- در این زمینه رجوع شود به اثر: Fundamentalismus in der modernen Welt, Thomas Meyer, Frankfurt, Surkamp, 1989.

۴۰- در این زمینه رجوع شود به کتاب: The New Christian Right. Mobilization and Legitimation, Liebman, Robert c., and Wuthnow, Robert* New York, 1983.

مانیفست را برگزیدند. مسئله، دیگر این نیست که در ایدئولوژی و در تئوری فرآیندی سازیم و سپس آنرا به اجرا درآوریم، بلکه مسئله این است که مایه‌ها و عناصر درک و فهم جنبش واقعی را عرضه کنیم، جنبشی که از هم اکنون به فعل درآمد است، امروری شده است و در برابر دیدگان ما در حال ستیز با نظم سرمایه‌داری است. از این روست که در مانیفست کمتر دورنمایی و یا سرمشقی برای آینده می‌توان یافت. البته این نظریه جدیدی نبود. پیش از آن نیز، در اوان ۱۸۴۳، مارکس در نامه‌ای به آرنولد روژ (Arnold Ruge) می‌نویسد: "ما دکترین پرستانی نیستیم که خود را با اصل جدیدی به دنیا معرفی کرده و می‌گوئیم: این است حقیقت، در برابر آن به سجده روید! ما اصولی را به جهان عرضه می‌کنیم که جهان در بطن خود پرورانیده است." این ایده‌آسی در اندیشه مارکس و انگلس را می‌توان به طبع در مانیفست نیز پیدا کرد: "نظرات تنوریک کمونیست‌ها به هیچ روی مبتنی بر ایده‌ها و اصولی که یک مصلح جهان کشف و یا اختراع کرده باشد نیست. این نظرات تنها عبارت اند از بیان کلی مناسبات واقعی مبارزه جاری طبقاتی و آن جنبش تاریخی که در برابر دیدگان ما جریان دارد." این متن، کمونیسم را

بمشابه یک فرآیند موجود «نمایان» (manifeste) می‌سازد. در نتیجه ربطی با «پروژه» از نوع پروژه‌هایی که در آن دوران مرسوم بود، ندارد. بدین ترتیب، مانیفست، تعریف عمومی و مشهور ایدئولوژی آلمانی از کمونیسم را در برمی‌گیرد. این تعریف، بدون دعوی توضیح کامل مضمون کمونیسم، آنرا از تفاسیر و برداشت‌های پیش از خود متمایز می‌کند. یعنی از آن تفاسیری که یک جامعه ایدئالی یا آرمانی و یا یک آینده‌ای را در تئوری متصور می‌شدند و می‌خواستند مردم را به پیروی از آن جلب نمایند. در ایدئولوژی آلمانی آمده است که کمونیسم در ابتدا «وضعیتی نیست که باید ایجاد شود» و یا «ایده‌آلی نیست که واقعیت باید خود را با آن منطبق و منظم کند»، بلکه کمونیسم «آن جنبش واقعی است که وضع کنونی را نسخ می‌کند». پس بنابراین موضوع بر سر آشکار ساختن و یا «مانیفست» کردن چنین واقعیتی است، زیرا «تماماً وقت آن در رسیده است» که...

هیچ دکترینی هرگز نمی‌تواند به جای مردم و برای مردم، «ایده‌آل» خوشبختی آنها را تعیین کند.

۴) اکنون به نظر می‌رسد که پس از این همه قرائت‌های وارونه از کمونیسم و پس از این همه جزم‌گرایی و پرتو افکنی‌های پیش‌ساخته از وضعیت ایده‌آلی آینده، تز فوق قطعی و انکارناپذیر باشد. با این وجود آیا باید از این که هر جنبش اعتراضی نسبت به وضع موجود، صرف نظر از مضمون و شیوه‌های آن، می‌تواند با کمونیسم مشتبه شود، به خود هراس راه داد؟ این پرسش به جای تعریف از کمونیسم به معنای «جنبش واقعی» مطرح نمی‌شود بلکه در درون خود این تعریف قرار می‌گیرد. یعنی در درون گسست بارز از فرهنگی که از آینده یک ساختار نظری می‌سازد و می‌خواهد آنرا پیش شرطی بر خلاقیت تاریخی پراتیک‌های اجتماعی و مبارزه طبقاتی قرار دهد. حال چگونه می‌توان در تمامی آنچه که در واقعیت متحرک است، آن حرکت‌هایی را تمیز داد که خصلت کمونیستی دارند؟ مانیفست در این باره سکوت نمی‌کند. مانیفست با دقتی تمام هر آن چه که اساس بر استثمار و ستم افراد بشر استوار است و مانع شکوفائی انسان‌ها می‌شود را افشا می‌کند. زیرا مانیفست، بر خلاف ده‌ها سال تفسیرپردازی توتالیتر از کمونیسم، نسبت به نظم تبیین‌ها برخوردار کاملاً روشن دارد: آن چه که هدف کمونیسم را تشکیل می‌دهد "جامعه‌ای مشارکتی است که در آن آزادی هر فرد شرط تکامل آزادانه همگان است". به بیان دیگر، همه کسانی که علیه ستم و استثمار عمل می‌کنند، بخشی از فرآیند کمونیستی به حساب می‌آیند، حتی اگر این نام‌گذاری را رد می‌کنند. هم چنین و به عکس، برآستی می‌توان خود را

۵) از آن چه که رفت، نتیجه می‌گیریم که «آشکار ساختن کمونیسم» نمی‌تواند اعلام یک نوع «این‌همانی» میان خود و این دکترین باشد. کمونیسم، چون یک «جنبش واقعی» است، پس پیوستن به آن نمی‌تواند به معنای حفظ هویت خود باشد، بلکه به معنای شرکت کردن در یک حرکت است و بنابراین به مفهوم آن است که انسان خود و همراه با دیگران در حرکت و تحول می‌باشد. در نتیجه به این «دیگران»، اساساً نه می‌توان گفت که برای آینده خود چه باید بطلبند، چه باید بکنند و یا چه باید باشند. پس مسئله بر سر این است که تنها می‌توان در میان آنهایی بود که علیه ستم و استثمار مبارزه و عمل می‌کنند و در این راستا باید برای متحد شدن تلاش کرد و هم چنین برای مساعد کردن شرایط تفکر و تأملی مشترک در باره وسایل و اهداف عمل به منظور بالابردن کارائی همگانی. کمونیسم، بنابراین، نیروی است که طیفی به مراتب فراتر از کسانی را در بر می‌گیرد که مدعی آن می‌باشند. در نتیجه، «آشکار کردن کمونیسم» بدین معنا نیست که به «دیگران» گفته شود که این کمونیسم چیست و چه باید باشد. پس هیچ نظریه‌پردازی، هیچ حزبی نمی‌تواند مضمون این نیرو را به تصاحب خود در بی‌آورد. چه در مورد نام و چه مضمون این آینده‌ی مشترک، این تاریخ خلق‌هاست که با قاطعیت تصمیم می‌گیرد و خواهد گرفت. همان طور که مارکس در سال ۱۸۴۳ مخالفت کرده بود، حقیقتی به نام کمونیسم که بتوان آن را تدوین و یا امضا کرد، وجود ندارد. زیرا این «حقیقت» جدا از آفرینندگی مشترک و همگانی خلق نیست. پس در مانیفست حقیقتی جز این یافت نمی‌شود که «جنبشی که نظم موجود را نسخ می‌کند» در دل جنبش‌های اجتماعی همواره خلق می‌کند و می‌آفریند. و یا اینکه، به قول موریس مِرلو-پُنْتی (Merleau Ponty)، که در زمان حیاتش به ناحق مورد افتراء "مارکسیست‌ها" قرار گرفته بود: «رابطه ما با آنچه که حقیقی است از طریق دیگران می‌گذرد. یا به سوی آن همراه با دیگران می‌رویم و یا به سوی آن نمی‌رویم».

به نظر من تنها چنین روشی است که می‌تواند عقلانیت را با دمکراسی فعال آمیزش دهد و مارکس و انگلس نیز با انتخاب نام مانیفست برای عنوان اثر مشهور خود از چنین روشی الهام گرفته‌اند. و چون این اثر هیچ حقیقتی و هیچ ایده‌آلی خارج از جنبش واقعی خلق‌ها عطا نمی‌کند و تنها ادعای آشکار کردن جنبش واقعی در سطح ایده‌ها را دارد، به همین خاطر نیز در میان همه مردمی که بخشی از زندگی خود را در آن باز می‌یابند، طنین جهان‌شمولی یافته است. و باز به همین خاطر است که این اثر، با وجود همه تحولاتی که از زمان مانیفست تا امروز رخ داده‌اند، اهمیت خود را در نزد تمام کسانی که سر سازگاری با ستم و استثمار ندارند، حفظ کرده است. **برگردان به فارسی: شیدان وثیق**

TARHI NO

The Provisional Council of the Iranian Leftsocialists

Second year, No. 19

September 1998

ج. ۱. کهن

مانیفست حزب کمونیست، ۱۵۰ سال بعد...

مانیفستی دیگر و امروزی بی‌آفرینیم!

به جای جامعه کهنه بورژوازی... جامعه‌ای مشارکتی (عروج کند) که در آن آزادی هر فرد شرط تکامل آزادانه همگان باشد.

(مانیفست کمونیست)

در روزهای ۱۳ تا ۱۶ ماه مه ۱۹۹۸، به مناسبت صدوپنجاهمین سالگرد انتشار مانیفست کمونیست، ملاقاتی بین‌المللی در پاریس برگزار شد. در این گردهم آتی، شرکت‌کنندگانی از کشورهای مختلف جهان، مقاله‌ها و رساله‌هایی عرضه کردند که توسط انجمن فرانسوی *Espace Marx* در چندین جلد منتشر شده است. ما در شماره‌های مختلف طرحی نو و در حد توان خود کوشش می‌کنیم پاره‌ای از این رساله‌ها را که به تشخیص ما از لحاظ طرح پرش‌انگیزهای نو و ابداع‌گر، حائز اهمیت می‌باشند، به زبان فارسی ترجمه کرده و در اختیار علاقه‌مندان ایرانی قرار دهیم.

در این شماره، مقاله‌ای از *Jean Paul Jouary* را انتخاب کرده ایم که در بولتن نظرات شماره ۶ ص ۶۲ درج شده است. عنوان‌های داخل مقاله از مترجم است.

"مانیفست" کمونیسم به چه معناست؟

Jean Paul Jouary

این قلمیاری می‌خواهد بغایت فروتن باشد. زیرا در برابر دشواری بررسی کامل مانیفست، پس می‌نشیند و تنها می‌خواهد به طرح آیین نکته پیردازد که حتی قرائت عنوان مانیفست حزب کمونیست تا چه اندازه ظریف است. آیا منظور از این عنوان، آشکار ساختن ایده‌هایی است که «کمونیستی» تشخیص داده می‌شوند و در نتیجه فراخوانی است که می‌خواهد به این ایده‌ها واقعیتی تاریخی ببخشد؟ یا اینکه مقصود از مانیفست حزب کمونیست، در سطح ایده‌ها، نمایان ساختن آن فرایند تاریخی است که از هم اکنون به فعل درآمده است و بنابراین بدون آشکار شدن، هویت این فرایند در نزد آنهایی که آنرا زنده نگه‌میدارند، کاملاً هویدا نمی‌شود.

قرن ما با شدتی تمام، قرائت اولی را با فجایع، با فروپاشی‌ها و با بُن‌بست‌های استراتژیکی که بر همگان آشناست، عجین کرده است. از این روست که به نظر من بازگشت به معنا و مفهوم عنوان مانیفست حزب کمونیست از یک فعلیتِ حادِ امروزی برخوردار است. زیرا اگر تحت این عنوان، یک دکترین حزبی استنباط کنیم که خطاب به خلق‌ها، آنها را به تصاحب چنین دکترینی فرا می‌خواند تا به رهائی خود دست یابند، چنین تفسیری متضمن چند پیش‌شرط می‌باشد. اینکه کمونیسم وضعیتی است که به وجود خواهد آمد اما از پیش، طرح آن ریخته شده است. اینکه کمونیسم آرمان یا ایده آل مشترکی است که از هم اکنون تکوین یافته است و تاریخ باید آنرا متحقق سازد. اینکه نام «کمونیست» به کسانی اطلاق می‌شود که خود را در این آینده‌ی از پیش ترسیم شده، بازمی‌یابند، اینکه یک «هویت کمونیستی» وجود دارد و حکم آن را مُدعیان آن و تنها آنها صادر می‌کنند، این همه پیش‌شرط‌ها به همان اندازه خطاکاری بوده‌اند و به همان اندازه نیز برداشت‌هایی که سخت‌گران تمام شده‌اند.

به نظر من بی‌احتیاطی کرده‌ایم اگر بگوئیم که در مجموع آثار مارکس و انگلس هیچ چیز دال بر اعتبار بخشیدن به تفسیر بالا یافت نمی‌شود.

ادامه در صفحه ۱۴

تئوری تاریخ کارل مارکس

یک دفاعیه

پیشگفتار مترجم

«تئوری تاریخ کارل مارکس، یک دفاعیه» *Karl Marx's Theory of History A Defence* نام کتابی است که ج. ا. کهن G. A. Cohen استاد فلسفه در کالج دانشگاه لندن University College of London در سال ۱۹۷۹ انتشار داده است. استاد کهن با دقتی که در خور یک فیلسوف است، در این کتاب تزه‌ها، مفاهیم و مقولات اصلی تئوری تاریخ مارکس مانند ساختار اقتصادی، نیروهای مولد مادی، مناسبات تولیدی، فیتیشیزم، زیربنا و روبنا و ... و رابطه‌ی آنها با یکدیگر را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده و دُرستی و سازگاری آنها با واقعیت‌های تاریخ تا کنونی را ثابت کرده است.

زبان کتاب، زبانی فلسفی است. در برگردان آن به فارسی کوشش شده است تا آنجا که به فهم مطلب لطمه‌ای وارد نشود، زبان فلسفی و شیوه‌ی اصلی نگارش حفظ گردد. ولی در این رشته نیز مانند بسیاری از رشته‌های علمی و تخصصی دیگر، در زبان فارسی برای بسیاری از مفاهیم و مقولات در زبان‌های رایج خارجی معادل‌های دقیق و جاافتاده که مورد پسند و پذیرش دانشمندان و متخصصان آن رشته‌ها و همچنین متخصصان زبان و فرهنگ فارسی باشد، وجود ندارد. از این رو بسیاری از مترجمان در هنگام برگردان متنی از زبان‌های اروپایی به فارسی، مجبورند بر حسب تسلطی که به هر دو زبان دارند، معادل‌هایی برای چنین مفاهیم و مقولات برگزینند. ترجمه حاضر نیز از این قاعده مستثنا نیست. به همین دلیل هر جا که این مترجم در برگردان واژه اصلی به فارسی این احساس را داشته است که از منظور نویسنده کتاب در کاربرد واژه‌ی اصلی ممکن است جانی برای برداشت نادرست وجود داشته باشد، بلافاصله پس از واژه‌ی فارسی واژه‌ی اصلی را نیز در خود متن آورده است.

ترجمه‌ی کتاب مدتی است که پایان یافته است و بزودی انتشار خواهد یافت. بخاطر اهمیتی که این کتاب دارد، بنا به تقاضای هیئت تحریریه «طرحی نو» تصمیم گرفته شد بخش‌هایی از آن در این نشریه انتشار یابند.

ناگفته پیدا است کسی که نوشتارهای علمی و تخصصی را بدون چشم داشت مادی به فارسی ترجمه می‌کند، معمولاً دیدگاه‌های مطرح شده در آن کتاب را با نظریات خود موافق می‌یابد. این موضوع در مورد این ترجمه نیز صادق است.

محمود راسخ

فصل اول

تصویرات هگل و مارکس از تاریخ

به گفته‌ی لنین سه «منبع و سه جزء» ماتریالیسم تاریخی عبارت‌اند از فلسفه‌ی آلمانی، علم اقتصاد انگلیسی و سوسیالیسم فرانسوی (۱). این فصل به منبع نخست می‌پردازد. ابتدا درک هگل را از تاریخ، چون زندگی روح جهانی خواهیم آورد. سپس نشان خواهیم داد که چگونه مارکس قالب آن درک را حفظ کرد و محتوای آن را تغییر داد. پس از بدست آوردن تصویر دگرگونه شده‌ای از تاریخ، مارکس از آن یک تئوری تاریخ ساخت، که در فصل‌های بعدی شرح داده خواهد شد.

روح جهانی یک شخص است *a person* ولی انسان نیست. اما از آنجا که انسان‌ها از آنگونه اشخاصی هستند که بیش از هر نمونه‌ی دیگری در دسترس ما قرار دارند، سودمند خواهد بود که با توصیف یکی از آنها شروع کنیم.

آنچه می‌آید تصویر انسانی معمولی، انسانی نمونه و شاید حتی انسانی ممکن نیست. برخی از جنبه‌های مهم، که همه‌ی انسان‌ها را با جهان مرتبط می‌سازد، در این تصویر یافت می‌شود و بصورتی مبالغه‌آمیز.

ادامه در صفحه ۷